

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : هنوزم باهاتم

نویسنده : Fereshteh و shafagh 69

انتشار از : بوک 4

(www.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

کanal تلگرام بوک 4 : @book4_ir

یفرما آبجی رسیدیم

در حالی که به کله‌ی کچلش نگاه میکردم تا متوجه شباهت بینمون از گفتن کلمه‌ی آبجی بشم تشکری کردم و پیاده شدم.

به سر در دانشگاه نگاهی انداختم و با گفتن خدایا خودت مواظیم باش به سمت اتفاقی که روی درش حک ^{پا}شده بود خواهان رفتم.

با تعجب به خانوم چادریه روبروم نگاه کردم، بیشتر شبیه مادر فولاد زره بود تا حراست دانشگاه. اونقدر وحشتناک بود که ناخود آگاه دستم به سمت مقنه ام بره وبکشمش جلو.

ترم چندی؟

با ترس نگاهی بهش کردم:

ترم اول

چشم غره‌ای رفت و گفت:

از آرایش و حجابت معلومه، بیشتر رعایت کن دختر جون من که حتی رژ هم نزدہ بودم.

نمیدونم با چه جراتی ولی به چشماش نگاه کردم و گفتم: ولی من که آرایش نکردم.

پوزخندی زد و گفت:

باشه باور کردم، ولی این بار اول و آخری هست که بهت تذکر میدم حواس تو جمع کن اینجا دانشگاه نه سالن م. «ل/د.

دلم مخواست بهش بفهمونم که آرایش نکردم ولی نه حوصله داشتم نه جراتشو پس به باشه ای اکتفا کردم و از اتفاق بیرون او مدم.

به سمت دانشکده پرستاری و مامایی ک با فلش نشان داده شده بود به راه افتادم.

_ترم چندی؟

دیگه داشتم به این جمله آلرژی پیدا میکرم.

با کلافه گی و بدخلقی به سمت صدا برگشتم:

_چطور؟

دختر سبزه و بامزه روپروم لبخندی نمکین زد و گفت:

_اوه اوه چه تو پشم پره، هیچی بابا گفتم اگه توام مثل من صفر کیلومتر و ترم یکی باهم کلاسامونو پیدا کنیم

بعد بدون اینکه به من فرستت حرف زدن بده ادامه داد:

_راستی رشتت چیه؟

با لبخند به اینهمه پرحرفی دختر گفتم:

_پرستاری

_آخ جون پس با همیم.

از اینهمه پر رویی خنده ام گرفته بود.

خوش حال بودم که روز اول دانشگاه اونم تو شهر غریب تنها نیستم

این دفعه من پیشdestی کردم و پرسیدم:

_اسمت چیه؟

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_من بهارم

بهش دست دادم و گفتیم:

_منم...

_منم بیتا

با تعجب به سمت صدا برگشتم این دیگه کی بود؟

منو بهار با تعجب به سمت صدا برگشتم.

بهار با دیدن دختر سفید و تپل روبرو شد زیر خنده و گفت:

_نه خوشم اومد. اینجا کلا هیچیش نرمال نیست، حتی دانشجوهاش.

بعد دستشو به سمت دختر که خودشو بیتا معرفی کرده بود دراز کرد و گفت:

_من بهارم، اینم نمیدونم داشت اسمشو بهم میگفت که تو سر رسیدی و مهلت ندادی.

با لبخند به دختر نگاه کردم و گفتیم:

_منم آنیاهم

یهو بهار خندید و گفت:

_بر وزن وانیل

نمیدونم چرا ولی از این حرفش ناراحت نشدم و منم همراهش خندیدم.

بیتا _میگما آنیل تو داشتی میومدی اختر جون جلو تو نگرفت؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتیم:

_اختر جون؟

آره دیگه همین حراست سیریشه.

از اینکه به مادر فولاد زره میگفت اختر جون خندم گرفت.

_چرا بهم گفت آرایش نکنم. ولی من که آرایش ندارم اصلا

بهار و بیتا با تعجب بهم نگاه کردند و گفتند:

_واقع؟

دیگه برام عادی شده بود اینکه دیگران فکر کنن من آرایش کردم ولی من هیچوقت آرایش نمیکردم. اما

ونقدری لبم صورتی و مژه هام پر و مشکی بود که بخواهد دیگران به اشتباه بندازه.

آره خوب بريم ديگه، آگه همينطوری اينجا وايسيم که به کلاس نميرسيم

با موافقت بچه ها به سمت کلاس ها به راه افتاديم.

خوش حال بودم از اينكه تو اولين روز همچين دوستايي گيرم او مده.

بعد از سه ساعت کلاس با استاد سخت گير و اخمو از بيتا و بهار خدا حافظي کردم و به سمت ايستگاه اتوبوس

به راه افتادم، باید زودتر خودمو ميرسوندم خونه تا با مامان تماس بگيرم.

شارژ گوشيم تموم شده بود و يه دو ساعتی ميشد که خاموش بود. حتما تا حالا کلی نگران شده بودن.

همين که کلید رو از کيفم بپرون آوردم در باز شد...

همين که کلید رو از کيفم بپرون آوردم در باز شد و مردي رو ديدم که به محض ديدنem زل زد بهم

اصلا از طرز نگاه کردنش خوشم نيومند.

-شما؟

دستپاچه شدم و با من و من گفتم:

-شما؟

من از شما سوال پرسيدم

-خب من اينجا زندگي ميکنم!

يه تاي ابروشو برد بالا و قدمي به جلو برداشت

-آهان. پس پدرم طبقه ي دوم رو به شما اجاره داده آره؟

-ظاهرا که اينطور به نظر ميرسه

سرشو به علامت تاييد بالا و پايين کرد و رفت عقب.

-بفرما ييد تو

نيم نگاهي بهش کردم و او مدم داخل اما همچنان سنگيني نگاهش رو روی خودم حس می کردم

دختر ترسویی نبودم ولی نمیدونم چرا اصلاً از طرز نگاه کردنش خوشم نمیومد.نمی دوستم آقای صادقی یه

پسر هم داره.چون موقع عقد قرارداد فقط دخترشو دیده بودم

پاهامو روی اولین پله که گذاشتم گفت:

-آهان راستی

برگشتم به طرفش و منتظر ادامه‌ی حرفش شدم

زبونش رو دور لبس چرخوند و گفت:

-خودتونو معرفی نمی کنید؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و با لحنی که سعی کردم عصبانیتم رو نشون ندم گفتم:

-دلیلی نمی بینم خودمو معرفی کنم آقای محترم

و رومو ازش برگردوندم و از پله‌ها او مدم بالا.درو باز کردم و وارد خونه شدم.

کلید‌ها رو پرت کردم روی اپن و یه دستمو تکیه دادم بهش.زیر لبی با خودم گفتم:

-پوف.این دیگه کی بود!

از توی یخچال پارچ آب رو بیرون آوردم و مقداری ریختم توی لیوان.یه قلب که خوردم تازه یادم او مدم با مامان

تماس نگرفتم.

فورا لیوان رو گذاشتم روی اپن و تلفن رو برداشتیم.بعد از چندتا بوق صدای مامان توی گوشی پیچید.

-بفرمایید

نمی دونم چرا ولی با شنیدن صداش بعض کردم

-الو مامان؟ منم

-آنیل تویی؟ الهی قربونت برم دخترم.خوبی؟

-خوبیم مامان.شما خوبی؟ بابا چی؟

-خوبیم مادر. تو اینجا راحتی؟ آگه بدونی اینجا چقدر جات خالیه!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید ولی فورا پاکش کردم و سعی کردم بخندم و به خودم مسلط بشم

-بابا کجاست؟

-رفته شهر.

-مامان من اینجا راحتم. دانشگاهم خوبه. نگران نباشید

-خیالم راحت شد. ببین آنیل آگه مشکلی داشتی حتما بهمون زنگ بزن باشه؟

-چشم مامان

-راستی سهیل مدام سراغتو می‌گیره

-بهش سلام برسون بگو بهش زنگ میزنه

-باشه مادر

-خب مامان کاری نداری؟ زنگ زدم بگم حالم خوبه

-نه مادر مواظب خودت باش

-باشه فعلا خدانگه دار

بعد از اینکه تماس قطع شد، اشکام جاری شد. خیلی دلم برای مامان و بابا و روستامون تنگ شده بود. نازنازو و

لوس نبودم ولی اولین بار بود که از شون دور میشدم.

حتی دلم برای گوساله‌ای که تازه به دنیا او مده بود و موقع تولدش گرفتیمش توی دستم هم تنگ شده بود.

اهی کشیدم و نشستم روی زمین. سرمو روی دسته‌ی مبل گذاشتیم و چشمامو بستم.

ذهنم پر کشید به روستا. پر از درخت و گل. دور تا دور خونه‌ی ما رو درخت محاصره کرده بود. خونه‌ای که من و

بابا و مامان توش زندگی می‌کردیم. خواهر و برادری نداشتیم و من رو هم خدا بعد از کلی راز و نیاز به پدر و

مادرم بخشیده بود.

از بچگی با سهیل پسر داییم بزرگ شده بودم. خونشون کمی با خونه‌ی ما فاصله داشت.. یه جورایی حکم برادرم

رو برام داشت ولی این اوخر يكم عجیب شده بود که گذاشته بودم به حساب دلتنگیش بعد از رفتنم
با صدای زنگ خونه از افکارم او مدم بیرون.

بلند شدم و وقتی درو باز کردم بازم همون پسر رو دیدم. اخmi کردم و گفتیم:

-بفرماييد. کاري داشتین؟

چشماش فقط روی صور تم ثابت بود. عصی شدم ولی به روی خودم نیاوردم
-میخواستم بگم که.

-حرفتونو بزنید کلی کار دارم

-میخواستم بگم. یعنی بپرسم پدرم اینجا رو چه مدت بهتون اجاره داده؟
-برای چی میخوايد بدونید؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

-خب. من پسرشم. باید بدونم

-فکر نمی کنید اگه پدرتون میخواستن بهتون می گفتند؟

از حرفم جا خورد

-خب. چرا ولی شاید یادش رفته. ببینید خانم

-احمدی هستم

-بله. ببینید خانم احمدی من به دلیل یه سری شرایط باید بدونم پدرم اینجا رو چه مدت به شما اجاره داده. اگه
ممکنه بگید

نمی دونم چرا ولی شالمو کشیدم جلوتر

-موقعتا 6 ماه

لبخند موزیانه ای زد و دستشو برد بالا و بشکنی زد

-ممnoon خانم.با اجازه

رفت و منم گیج به حرفاش فکر کردم.چرا میخواست بدونه؟!دلیل اون لبخند و بشکن چی بود؟

پوفی کردم و درو بستم او مدم تو.با خودم گفتم:

-نگران نباش آنیل به رفتارهای شهری ها عادت میکنی.

به کتاب نو و دست نخورده رو بروم زل زده بودم بدون اینکه حتی لاشو باز کرده باشم.

همش فکرم مشغول پسر صاحب خونه بود.میترسیدم زودتر از قرارداد مجبور شم خونه رو تخلیه کنم.

با کلی سختی این خون رو پیدا کرده بودیم.

با صدای زنگ کتاب رو بستم و به سمت تلفن رفتم.

_الو

_سلام وانیل

کم از دست سهیل سر این اسمم حرص خورده بودم، حالا این بیتا هم اضافه شده بود.

_سلام بیتا، خوب من تازه دو سات رسیدم، چی میخوای دختر جون؟

_اوو خیلیم دلت بخواه، گفتم زنگ بزنم نپوسی تنها بی تو اون خونه.

_چه خبر؟

از این همه گیج بودنش خندم گرفته بود

_آخه من تو این دو ساعت چه خبر جدیدی میتونم داشته باشم؟

_چمیدونم یه چیزی گفتم حالا

بعد از چند دقیقه حرف زدن در مورد موضوع های مختلف بالاخره بیتا رضایت داد که قطع کنه تا فردا که دوباره

همو می بینیم.

دلم میخواست با بابام هم صحبت میکردم دلم برash تنگ شده بود.مدت زیادی نبود که از خانواده ام جدا شده

بودم شاید ۲ هفته ولی برای معنی که همیشه و همه جا با پدر و مادرم بودم این خیلی زیاد بود.

دیشب تا دیروقت بیدار مونده بودم و به همچی فکر میکردم همین هم باعث شده بود صبح نتونم به راحتی بیدار شم.

به صورت به سمت در رفتم ولی قبل از اینکه از خونه خارج شم محکم به یه چیز سفت برخورد کردم. با دیدن پسر دیروزی از گیجی خودم خجالت کشیدم ولی اصلا به روم نیاوردم و از کنارش رد شدم.

خواهش میکنم

با تعجب به سمت پسر برگشتم.

بله؟

پوزخندی زد و گفت:

ببخشید از اینکه شما با سر رفتین تو شکم من

خواهش میکنم

و به سمت کوچه برگشتم ولی تازه فهمیدم چی گفت و چی گفتم. اینقدر از اینکه مسخره ام کرده بود عصبانی شدم که دیگه اینکه دیر برسم یا اصلا به کلاس نرسم برام مهم نبود.

فقط میخواستم حال این پسر پررو رو بگیرم.

من دیرم شده ندیدمتون شما که ماشالا...

به عینکش اشاره کردم و گفتم

ماشالا بیشتر از دو تا چشم دارین، شما چرا منو ندیدین.

به سمتم براق شد و با دو قدم بلند فاصله بینمونو طی کرد.

به من میگی کور؟

سعی کردم نخواندم

_من؟ من کی همچین حرفی زدم؟

دستشو به نشانه تهدید بالا اورد و گفت:

_بین خانوم کوچولو به نفعته که پا رو دومه من نزاری و گرنه بد میبینی

_به من چه که هرجا میرم یه تیکه از دم شما میره زیر پام

اینو گفتم و تا بخواه به خودش بجنبه و بفهمه که من چی گفتم پا به فرار گذاشتیم

وقتی رسیدم دانشگاه، بیتا رو دیدم روی نیمکتی رو به روی دانشکده نشسته و سرش تو کتابه خواستم یکم

اذیتش کنم. بنابراین رفتم و از پشت سر دستامو گذاشتیم روی چشمهاش

-بهار تویی؟

-نج

-نیلو تویی؟

-نج

-سمیرا چی؟

جلوی خندمو گرفته بودم. من نمیدونم این دختر کی این همه دوست پیدا کرد! دستمو برداشتیم و اونم فورا

برگشت تا ببینه کیه

-وانیل تویی؟

-کوفت. تو این همه دوستو از کجا پیدا کردی؟

نشستیم کنارش. بادی به غبغبه انداخت و با لبخند کجی گفت:

-خب دیگه. این یکی از خاصیت های منه!

-چه خودشم تحويل می گیره

هودو خندیدیم و کمی بعد بیتا به رو به رو اشاره کرد

-آنیل اونجا رو نگاه کن!

به سمتی که گفته بود نگاه کردم و جز یه مرد که داشت محتویات کیفش و بررسی می کرد کسی رو ندیدم

پرسشگرانه نگاه کردم

-خب؟

-خب همون آقا رو میگم

-کی هست؟ میشناسیش؟

حسرت بار گفت:

-اون یه وکیله

زل زده بودم بهش که ادامه داد:

-میگن خیلی مغور و جدیه. تو دانشکده‌ی انسانی تدریس میکنه.

با حالت مظلومانه‌ای دستاشو به سمت آسمون بلند کرد

-هعی خدا نمیشد ما وکالت می خوندیم؟

-چی میگی برای خودت؟

-جان من نگاهش کن چقدر خوشتیبه! بین

به زور سرمو برگردوند به طرفش. کمی که دقت کردم دیدم راست میگه. کت و شلوار شبکی پوشیده بود. قدش

بلند بود جوری تصور کردم اگه کنارش به ایستم تا سر شون هاشم. پوست گندمی داشت و بینیش از نیم رخ نه

بزرگ بود نه کوچک

-هوی کجایی؟ خوردی پسر مردم رو

با گیجی سرمو تکان دادم

-چی؟ نه من فقط داشتم نگاهش می کردم

-تو که راست میگی

سرمو تکان دادم و دستشو گرفتم و بلندش کردم

-تو خل شدی بیا بریم الان کلاس شروع میشه

راه میرفتم و به آدم های اطرافم نگاه می کردم. خیابون پر بود از مغازه ها و ماشین های مختلف.

از میوه فروشی گرفته تا انواع و اقسام لباس فروشی ها.

گیج بودم.. نمیگم ندید بدید بودم نه. گاهی وقتا به همراه پدرم به شهر میرفتم ولی اون قдра بزرگ نبود که این همه مغازه توش باشه.

توى فکر بودم که تنه ای بهم خورد. سرمو برگردوندم و دیدم پسری جوون داره براندازم میکنه.

-مشکلی پیش او مده آقا؟

-میبینم که تنها بی!

-به شما مربوط نیست!

و راهمو کج کردم که برم ولی سد راهم شد.

-کجا خوشگله؟! صبر کن با هم بریم

نگاهی به اطرافم کردم. من کی وارد این کوچه شده بودم که متوجه نشدم؟!

-آقا لطفا مزاحم نشو

-مزاحم چیه؟! اصلا به من میخوره؟

نگاهی به سر و ریختش کردم. لباسای ژولیده ای تنش بود. موهاشو به طرز فجیهی زده بود بالا و بهشون ژل زده بود.

چشمم خورد به زنجیری که توى دست راستش بود. در کل قیافه‌ی ترسناکی داشت.

اخمی کردم و گفتم:

-بیین یه کاری نکن زنگ بزنم به پلیس

خندید

-اوه اوه. اصلا به گروه خونیت نمی خوره بچه. بیا ببرمت یه جایی که هم به تو خوش بگذره هم به من و خواست دستمو بگیره که با کیفم یکی زدم به پهلوش جا خورد و نمی دونست چی بگه. همین موقع بود که پا به فرار گذاشت. صدای پاهاشو میشنیدم که داشت میومد دنبالم.

وارد خیابون اصلی که شدم نگاهی به پشت سرم کردم. قدمی بیشتر با هام فاصله نداشت. نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به یه مغازه‌ی ساعت فروشی و رفتم توش. نفسم داشت بند میومد. خیلی ترسیده بودم ولی سعی کردم جلوی ریزش اشکامو ببینم.

-خانم مشکلی پیش اومده؟

به آقایی نگاه کردم که پشت پیش خان بود. جوون بود و این منو بیشتر ترسوند -نه.. یعنی.. چرا

-چی شده خانم؟ حالتون خوبه؟

کیفمو محکم گرفتم توی دستم و فشار دادم.

-یه آقایی مزاحمه شد و منم برای اینکه از دستش فرار کنم او مدم اینجا. آقا تر خدا میشه برید ببینید رفته یا نه؟ نمیدونم چی توی نگاه یا صورتم دید که گفت:

-آبجی شما بفرما بشین. الان نگاه میکنم. بفرما

و به صندلی که گوشه‌ای بود اشاره کرد آب دهنمو قورت دادم و رفتم نشستم.

دیدم که رفت بیرون و نگاهی به خیابون کرد. کمی طول کشید تا برگشت ولی وقتی او مد تو اخماش تو هم بود

-آجی کسی نیست. بینم جوون بود؟

-بله

-کسی نیست. فکر کنم رفته.

بلند شدم

-ممnoon آقا. ببخشید مزاحم شدم

با دستش اشاره کرد بشینم

- بشین برات یه لیوان آب بیارم. رنگ به روت نیست

-نه ممنون آقا. میرم خونه دیگه

- قدمی به سمت در برداشت که پرسید

- مال این شهر نیستی؟

- نه. از شهرستان او مدم

همین موقع در باز شد. مردی جوون او مدم تو گفت:

- کجا یی سامان؟

- به سلام داداش. از این ورا

همدیگرو خیلی مردونه بغل کردن

- من که همیشه میام اینجا. چقدر غرغر میکنی؟

اینجا بود که چشمش به من خورد. اصلا تا اون موقع انگار منو ندیده بود.

- ایشون کیه سامان؟

و چشمکی بپوش زد که اصلا خوشم نیومد

- هیچی داداش. مثل اینکه مزاحمش شدن و او مدم اینجا تا طرف بره

نمیدونم چرا قیافه اش خیلی بoram آشنا بود. انگار قبلاً جایی دیده بودمش. چشمамو ریز کردم و کمی که دقت

کردم فهمیدم کجا دیدمش. همون مردی بود که بیتا راجع بهش حرف زده بود.

خانم مشکلی پیش او مده؟

تازه فهمیدم همینطور به این بیچاره زل زدم.

-نه نه ببخشید من دیگه میرم.

بعد از تشکری درو باز کردم و او مدم بیرون. نفسی تازه کردم و توی دلم گفتم اگه بیتا بفهمه من از نزدیک

دیدمش حتماً کلی ذوق میکنه. یکم که از مغازه فاصله گرفتم صدایی از پشت سرم او مدم

-چقدر ناز میخندی!

بازم خودش بود. آروم سرمو برگرداندم و دیدمش.

-بازم تو؟

-دست از سرت برنمیدارم. بیا بیریم قول میدم بہت بد نگذره

-چی از جون من میخوای؟

-خود تو

-خواستم جوابشو بدم که صورتش جمع شد

-برای چی مزاحم خانم میشی؟

تازه فهمیدم صاحب مغازه دستشو از پشت گرفته

-به تو چه؟

-صبر کن الان بہت میگم به من مربوطه یا نه! آرتان؟ آرتان؟

استادی که حالا فهمیدم اسمش آرتانه از مغازه او مدم بیرون.

چی شده؟

-یه زنگ بزن 110

نگاهی به من کرد و گفت:

-این همونه که مزاحمت شده بود؟

سرمو به علامت مثبت تکان دادم. گوشیشو از توی جیش درآورد که صدای پسره دراومد

-نه نه تر خدا. الان میرم پشت سرم نگاه نمیکنم

-تو آدم نمیشی. آرتان زنگ بزن

-اخ.. نه قول میدم که دیگه مزاحمش نشم. من اصلاً ایشونو نمیشناسم

-پس چرا مزاحمش شدی هان؟

-خر شدم. آقا تر خدا ولم کن. مادرم مریضه باید برم پیشش

-میری پشت سرتهم نگاه نمیکنی فهمیدی؟

-بله بله

-بیننم خیلی برات بد میشه

-بله آقا فهمیدم

دستشو ول کرد و اونم بی معطلي پا به فرار گذاشت.

-آبجی دیگه خیالت راحت باشه. نمیاد

-ممnon. آگه میدونستم همچین چیزی پیش میاد اصلاً نمیومدم اینجا

-تنهایی نرو جایی. خطرناکه. اونم برای دختری به سن شما

-آخه من اینجا تنها مام. ولی باشه ممنون. ببخشید خدانگههدار

با نگاهی به هردوشون عقب گرد کردم و با قدم هایی بلند به طرف خونه راه افتادم. خیر سرم میخواستم کمی

خرید کنم که اینطوری کوفتم شد.

-اوف عجب روزی بودا

همینطور که لباسامو درمیاوردم و زیرلبی غرغر می کردم که چرا رفتم بازار، تلفن زنگ خورد.

با این فکر که مامان یا بابا باشه رفتم به طرفش

-الو؟

-سلام وانیل

-سهیل تویی؟ حالت خوبه؟

-سلام فسقلی. خوبم تو بهتری که سراغی نمی گیری

!! این چه حرفیه سهیل؟ به خدا وقت نکردم و گرنه به یادتمن

-آره معلومه

-سهیل

-جانم

به این طرز حرف زدنش عادت داشتم و زیاد تعجب نکردم

-بقیه خوبن؟

-آره سلام دارن. خودت چطوری؟ دانشگاه خوبه؟

-آره خوبه. چندتا دوستم پیدا کردم

-به چه عالی. پس حسابی خوش میگذرد

-خیلی دلم برای اونجا تنگ شده!

-آنیل؟

-هوم

-گریه نکنیا. میایم بپشت سر میزنيم!

-باشه!

-الان یکم کار دارم و گرنه میومدم. اوضاعت اونجا خوبه؟ کسی اذیت نمیکنه که!

-نه خوبه همه چی. فقط دلتنگی اذیتم میکنه

-عادت میکنی. کاری داشتی یا چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن باشه؟

-باشه. ممنون برای همه چیز

-خواهش میکنم. خب بگو ببینم...

سهیل واقعا مثل داداشم بود و دوستش داشتم. همیشه هوامو داشت و منو می خندوند.

پست تلفن هم اون قدر خندوندم که واقعا اشکام او مد و باعث شد اتفاقی که ساعاتی پیش اتفاق افتاد و فراموش

کنم.

به قول بیتا با ترس و لرز از کنار اخترجون که اخم غلیظی کرده بود گذشتم. از دور بهار و بیتا و دیدم که داشتن

برام دست تکان میدادن. رفتم پیششون

-چطور بید بچه ها؟

-تو کجایی؟ چرا این قدر دیر کردی؟

-بابا ترافیک بود. چرا میزنى حالا؟

-ولش کن آنیل بیتا کلا این مدلیه!

بهمون چشم غره ای رفت و ما هم خنديديم که يه لحظه چشمم خورد به آرتان يا همون استاده. چون نمي

خواستم بچه ها بويي بيرن از اينكه من اوно از نزديك ديدم و برام حرف دربيارن عکس العملى نشون ندادم. ولی

اون وقتی از کنارمون رد شد اول کمی بهمون خيره موند بعد خيلي زود به خودش مسلط شد و سرشو برگردوند.

شرط ميбинدم الان پيش خودش ميگه من اينجا چكار ميکنم؟! شرط ميбинدم اصلا فكرشم نمي کرد من دانشجوی

اين دانشگاه باشم!

ناخدآگاه بخاطر فکری که کرده بودم لبخندی نشست روی لبم که بهار محکم زد به پهلوام

-چی شده؟

با تعجب برگشتم به طرفش

-چیو چی شده؟

-میگم چرا تا دیدیش خنديدي کلک؟

-کیو؟ من خنديدم؟

-آره دیگه خله. میگم چرا تا استادو دیدی خنديدي؟ نکنه..

نذاشتمن به ادامه‌ی افکارش دامن بزنه و فکرای ناجور کنه

-نه نه میدونی چیه؟! یاد سهیل افتادم

-چشمم روشن سهیل کیه؟

-آره راست میگه سهیل کیه؟ دو روز حواسمون بعثت نبودا. بین ترخدا از راه به در شد

گیج شدم از حرفاشون

-شماها چی میگید؟ سهیل پسرداییمه.

-آنیل وای به حالت بخوای منو گول بزنی. بین کی بعثت گفتما

-منظورت چیه بیتا؟ باور کن پسرداییمه. یه دفعه یادش افتادم خندم گرفت

جوری بهم نگاه کردن که تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزنم. چون اگه ادامه میدادم معلوم نبود چی پیش میومد.

کلاس که تموم شد، به همراه بیتا و بهار او مدیم بیرون از دانشگاه. بیتا می گفت تا شروع کلاس بعدی که 3

ساعت دیگه بود بریم سینما ولی بهار می گفت بریم پارک.

مشغول بحث کردن بودن و حواسشون به اطراف نبود ولی من آرتان رو دیدم که کنار ماشینش ایستاده بود.

-بچه ها اونجا رو

همزمان به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کردن. بیتا با دیدن آرتان نیشش باز شد

- واخدا. ببین چه خوشتیپه

- فکر کنم مشکلی برآش پیش او مده

- آنیل راست میگه. بریم ببینیم کاری داره یا نه؟

بیتا به هر دو من چشم غره ای رفت

- چی میگید برای خودتون؟ بریم اونجا بگیم چی؟ نمیگه شما کی هستین؟

- وا این چه حرفیه بیتا؟ خب فقط یه سوال ازش می پرسیدم.

- بچه ها بیخیال بشید تر خدا. من ازش میترسم. خیلی قیافه اش و حشتناکه

- راست میگه منم ازش میترسم

- میگم...

بیتا خواست چیزی بگه که آرتان نگاهش به ما افتاد. بازم اخم کرده بود. در کل توی این چندتا برخوردي که

داشتیم همچنان اخم کرده بود و همین باعث شده بود ازش بترسم.

برای اینکه بیشتر از این سوژه نشیم دست بچه ها رو گرفتم و رفتهیم سمت ایستگاه اتوبوس

نزدیک خونه بودم که دیدم جلوی در شلوغه. قدم هامو محکم تر برداشتم و نزدیک که شدم پسر صاحب خونه

رو دیدم که کنار چندتا مورد ایستاده بود و داشت باهشون حرف میزد. نمی خواستم برم طرفش ولی پشیمون

شدم. دلم شور میزد و می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه

- ببخشید؟

با شنیدن صدام به طرفم برگشت. جوری نگاهم کرد که ناخداگاه مقنعه ام رو کشیدم جلوتر. دست خودم نبود

گاهی اوقات از نگاهی آدم ها میشد پی به اسرار درونشون برد و من از نگاه این مرد حس خوبی بهم دست

نمیداد.

-جانم؟

از این جانم گفتنش اصلا خوشم نیومد. دستامو مشت کردم و با اخم گفتیم:

-مم. اتفاقی افتاده؟

-نه چطور؟

به اون چندتا مرد اشاره کردم

-آهان نه چیز خاصی نبود. پدرم یکم حالش بد شد بردیمش بیمارستان. خوشبختانه چیز مهمی نبود و الانم خونه

ست

اون پیرمردی که من دیده بود خیلی خوب و سرحال بود پس چطور حالش بد شد؟

-میتونم برم ببینم شون؟

-بله البته. شما برید منم الان میام

توى دلم گفتم نیای هم چیزی نمیشه.

درو باز کردم و وارد خونه شدم. دیدمش که روی تختی دراز کشیده و چشماش بسته است. رفتم کنارش و روی

زمین نشستم.

-آقای صادقی؟

چشماشو آروم باز کرد. انگار یکم طول کشید تا منو بشناسه. لبخندی زد

-خوبین؟ پستون می گفت حالتون بد شده!

با صدای خیلی ضعیفی گفت:

-خوبم دخترم. تازه از دانشگاه اومندی؟

-بله. شما که حالتون خوب بود. چی شد یهوه؟

-پیر شدم دیگه.

-مشکلتون چیه؟

-هیچی دخترم. تو خود تو ناراحت نکن. پدرت حالش خوبه؟

-بله ممنون.

-پویا هنوز بیرونه؟

-پویا؟

-آره پسرمه

بعد رنگ نگاهش عوض شد و جاشو به غم داد.

-بله بیرونه. میخواین برم صداشون کنم؟

-نه دخترم نیازی نیست. فقط من میخواام یه چیزی بپرسم

-بفرمایید گوش میدم

چندتا سرفه پشت سر هم کشید. خواست خودشو کمی بکشه بالاتر که کمکش کردم بالشتشو بازار پشت سرشن.

-ممنون

-خواهش میکنم. چیزی لازم ندارید؟

-نه. فقط گوش کن ببین چی بپرسم.. من.. آگه اتفاقی برای افتاده از اینجا برو. چون این خونه به پسرم

میرسه. نمیخواام باهاش توی یه ساختمون تنها باشی

ابروها م از تعجب رفت بالا.

-یعنی چی؟ من متوجه نمیشم

-یعنی از اینجا برو. به پدرت زنگ بزن بیاد یه خونه ی دیگه برای پیدا کنه. هرجا به غیر از اینجا

-ولی آخه

خواست حرفی بزنی که با ورود پسرش حرفشو خورد. سرموم برگرداندم و دیدم بهم زل زده.

دیگه موندنم جایز نبود. کیفم برداشتم و خواستم بلند شم که گفت:

-یادت نره چی بهت گفتم دخترم!

لبخند تصنیعی زدم و زیر لبی چشمی گفتم. کیفمو برداشتیم و بدون اینکه از پرسش یا همون پویا خداحافظی کنم از خونشون زدم بیرون. ولی همش داشتم به حرفش فکر می کردم. مگه پرسش چطور آدمیه که اون حرفو زد؟! چرا باید اتفاقی برای آقای صادقی بیفته؟! اصلاً چرا باید این حرفو به من بزنه؟!

چرا باید همچین حرفی میزد؟ یعنی اینقدر پرونده‌ی پرسش سیاه بود که حتی پدرش هم بهش شک داشت؟ تا شب فکرم مشغوله حرف‌های صاحب خونه بود. تصمیم گرفتم فردا صبح با بابا تماس بگیرم و باهاش مشورت کنم.

اونشب با افکاری پریشون به خواب رفتم. صبح بازم مثله همیشه دیر از خواب بیدار شدم و مجبور بودم با عجله آماده بشم.

استاد امروزمون یه پیرمرد بد اخلاق بود و من واقعاً شانس اوردم که سه دقیقه زودتر ازش رسیدم چون آگه دیر میکردم همه‌ی کلاسو که چهار ساعت بود از دست میدادم. همینکه وارد کلاس شدم بیتا رو دیدم، صندلی کنارش خالی بود. سلام وانیل جونم.

نگاه چپی بهش انداختم و گفتم:

سلام. تو کی میخوای ادم بشی بچه؟

خیلی هم دلت بخواه من فرشتم.

میخواستم یه جواب حسابی بهش بدم اما با اومدن استاد ساكت شدم.

بعد از کلاس با بیتا به سمت بوشه به راه افتادیم.

اون روز بهار نیومده بود و فقط منو بیتا بودیم

بیتا؟

_هوم؟

_تو میدونی چرا بهار نیومد؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_فکر کن ندونم

_خوب چرا؟

_خواستگار

_چی؟؟ واقعا؟؟ یعنی الان به این زودی میخواهد ازدواج کنه؟

اینبار بیتا بیتفاوت تر از قبل گفت؟

_خوب آره مگه چی؟

خیلی تعجب کرده بودم، با اینکه دخترهای روستا زود ازدواج می کردند ولی پدرم اصلا با ازدواج در سن پایین موافق نبود.

_آخه زوده

گاز بزرگی به کیکش زد و گفت:

_طرف پسر خالشه، تازه از اونور او مده. فکر کنم خیلی همو دوست دارن.

_آها

بعدش با ارنج محکم زد تو پهلوه:

_وانیل وانیل؟؟

_آخ چته دردم گرفت؟

_بیخی بابا بچه سوسول، سوزه رو بچسب

_سوزه؟

با تعجب رد نگاهش رو دنبال کردم و به آرتان اخمو رسیدم.

با اینکه خودم هم از این اخم همیشگی می ترسیدم ولی گفتم:

_وای بیتا بیخیال شو تورو خدا چرا گیر دادی به این؟

یکی کوبوند تو سرم و گفت:

_برو بابا تو چه دانی شکلات چیست، لیاقت نداری نوش جون خودم.

از اینکه اینقدر سریع خودشو قالب کرده بود خندم گرفت.

_باشه بابا مال...

ولی با دیدنے صحنه روبروم ادامه حرف تو دهانم ماسید.

از چیزی که روبروم میدیدم شکه شده بودم، آخه مگه میشد؟ اون اینجا چکار میکرد

_آنیل؟ آنیل؟ هوی و آنیل خانوم با تواما

گیج و منگ به سمت بیتا برگشتم

_هان؟ چی؟

_ای بی تربیت، خوب همین الان داشتی به من درس اخلاق میدادیا، هان چی؟ بله

_خوب بابا، بله؟ جانم؟ خوب شد حالا؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_آنیل؟ تو حالت خوبه؟

همونطور که به آرتان و سهیل نگاه میکردم گفت:

_خوبی

پوزخندی زد:

_آره معلومه. چی شد یهو دیوونه؟

_سپهیل

_کی؟؟

_سپهیل

_خل شدی آنیل؟ پسر داییتو میگی؟

_آره

_خوب که چی؟

بعد با نگرانی ادامه داد:

_چیزیش شده؟ اتفاقی افتاده براش؟

_نه

_کوفت و نه، خوب چرا هیچی نمیگی. جون به لبم کردی خب

_اینجاست

منو به طرف خودش برگردوند

_اینجا؟ کوو؟ کجاست؟

_روبروت

_اونجا که فقط اون استاد وايساده با... آنیل؟؟؟؟ یعنی همونی که...

_آره همونی که کنارش ایستاده

_او له له رو نمی کنی وانیل خانوم، چه جیگره پسر دایی گرام، زن نمیخواهد؟

_میشه دو دقیقه بندی بیتا؟

_چیو؟

_فکو؟

آها باشه

آنیل آنیل؟

هوم؟

پسر دائمیت چرا اینجاست؟

چه میدونم حتما...

سلام...

با تعجب به سمت صدا برگشتم:

تو اینجا چه کار میکنی سهیل؟ کی او مدی؟ چرا اینقدر بیخبر؟

خندید و گفت:

یکی یکی بابا چه خبرته بچه جان؟

سعی کردم آروم باشم:

باشه. اینجا چکار میکنی؟

خندید و گفت:

او مدم تورو ببینم

دروغ نگو سهیل، برای کسی اتفاقی افتاده؟ آره؟

نه دیوونه، کلاست تومم شده؟

آره

پس برييم خونه تا براتتعريف کنم چي شده.

بريم

از بيتا خدا حافظي کرديم و به سمت خونه من رفتيم.

از دیدن پارچه های مشکی شک شدم.

امکان نداشت به این زودی این اتفاق بیفته. حالا باید چه کار میکردم، من حتی یادم نبود که صبح به بابا زنگ

بزنم و خبر بدم. حالا من باید چه کار میکردم با پسری که حتی پدرش هم بهش بی اعتماد بود؟

سهیل که دید خیلی گیجم دستم رو بین دستش گرفت و گفت:

_اینجا چه خبر آنیل؟

گنگ نگاهش کردم:

_چی؟

_چته دختر؟ میگم این کیه فوت کرده؟

_آها. صاحب خونم

_خدا بیامرزتش. نمیریم تو؟

_چرا چرا بربیم

جلو تر از سهیل به سمت در رفتم او نم پشم اما قبل از اینکه باز کنم در باز شد.

پسرش بود

_سلام، تسلیت میگم

سردتر از اون چه فکر میکردم باهم برخورد کرد.

_سلام، مرسی

قبل از اینکه وارد خونه بشیم گفت:

_راستی خانوم

به طرفش برگشتم:

_بله

لطفا هر چه زودتر اینجارو تخلیه کنید.

وای از چیزی که میترسیدم سوم اومند بود

ولی آخه من تا شش ماه با پدر مرحومتون قرارداد دارم.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

به هر حال این خونه هفته بعد به فروش میرسه

خدا امروز چه خبر بود که این همه شک بهم وارد میشد، من از کجا باید این وقت سال خونه پیدا میکردم.

تو فکر بودم که با صدای سهیل به سمتش برگشتم:

نگران نباش، با عمه اینا صحبت میکنم بیای پیش خودم

با تعجب بهش نگاه کردم:

پیش تو؟

خندید و گفت:

خوب آره مگه چیه؟

سهیل به نظرت من شرایطم برای یه همچین شوخت مناسبه الان؟

شوخت ندارم، جدی میگم دیوونه

چرا امروز تموم نمیشد

بدون اینکه به سهیل جواب بدم وارد خونه شدم. اونم پشت سرم داخل شد.

ترجیح میدادم فعلا چیزی نگم تا فکرم بازتر بشه الان واقعا قفل کرده بودم..

امکان نداشت به این زودی این اتفاق بیفته. حالا باید چه کار میکردم، من حتی یادم نبود که صبح به بابا زنگ

بزنم و خبر بدم. حالا من باید چه کار میکردم با پسری که حتی پدرش هم بهش بی اعتماد بود؟

سهیل که دید خیلی گیجم دستم رو بین دستش گرفت و گفت:

اینجا چه خبر آنیل؟

گنگ نگاهش کردم:

_چی؟

_چته دختر؟ میگم این کیه فوت کرده؟

_آها. صاحب خونم

_خدا بیامرزش. نمیریم تو؟

_چرا چرا بربیم

جلو تر از سهیل به سمت در رفتم او نم پشتم اما قبل از اینکه باز کنم در باز شد.

پسرش بود

_سلام، تسلیت میگم

سردتر از اون چه فکر میکردم باهم برخورد کرد.

_سلام، مرسی

قبل از اینکه وارد خونه بشیم گفت:

_راستی خانوم

به طرفش برگشتیم:

_بله

لطفا هر چه زودتر اینجا رو تخلیه کنید.

وای از چیزی که میترسیدم سوم او مده بود

_ولی آخه من تا شش ماه با پدر مرحومتون قرارداد دارم.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

_به هر حال این خونه هفته بعد به فروش میرسه.

خدای امروز چه خبر بود که این همه شک بهم وارد میشد، من از کجا باید این وقت سال خونه پیدا میکرم.

تو فکر بودم که با صدای سهیل به سمتش برگشتم:

_نگران نباش، با عمه اینا صحبت میکنم بیای پیش خودم

با تعجب بهش نگاه کردم:

_پیش تو؟

خندید و گفت:

_خوب آره مگه چیه؟

_سهیل به نظرت من شرایطم برای یه همچین شوخت مناسبه الان؟

_شوخت ندارم، جدی میگم دیوونه

چرا امروز تموم نمیشد

بدون اینکه به سهیل جواب بدم وارد خونه شدم. اونم پشت سرم داخل شد.

ترجیح میدادم فعلا چیزی نگم تا فکرم بازتر بشه الان واقعا قفل کرده بودم.

کnar سهیل نشسته بودم و هردو غرق در سکوت بودیم. از طرفی دوست داشتم بدونم چرا یهو سر و کله ی سهیل اینجا پیدا نشد، از طرفی هم با اتفاقی که به طور ناگهانی برای آقای صادقی افتاده بود توی شُک بودم.

-آنیل؟

به طرفش برگشتم

-بله-

چرا این قدر تو فکری؟

-مهم نیست. نگفتنی چرا یه دفعه او مدی تهران؟ اصلا توی دانشگاه ما چیکار می کردی؟

خنده ی با مزه ای کرد و هردو دستش رو گذاشت توی جیش

-اینو ولش کن. اول باید ببریم تکلیف اون خونه رو روشن کنیم.

-یعنی چی سهیل؟!

یه لحظه از فکری که به ذهنم او مرد مو به تنم سیخ شد

-بینیم سهیل. نکنه برای کسی اتفاقی افتاده هان؟

-نه بابا. چرا همچین فکری میکنی؟ همه خوبن. اتفاقا به پدرت هم خبر دادم. توی راهه

پوفی کردم و بلند شدم. همه چیز خیلی قاتی شده بود. به آرامش نیاز داشتم. مثل وقتی که توی اتفاقم می نشستم
و از سکوتش غرق در لذت میشدم.

-حالا این وقت سال خونه از کجا پیدا کنم؟

-نگران نباش. گفتم که با عمه حرف میزنم

-ولی سهیل. مم. من نمیتونم بیام اونجا

با تعجب توی چشمای مشکیم زل زد

-چرا؟ تو که عمه رو میشناسی. اهل تعارف و این حرفا نیست

-منم همینو میگم. پس فکر کردی چرا برای خودم خونه گرفتم؟ تو که منو میشناسی. میدونی حاضر نیستم مزاحم

کسی بشم

-آنیل. الان قضیه فرق میکنه.

-همین که گفتم. میریم دنبال خونه. البته اگه همواهم بیای

سهیل کلاffe تراز قبل، دستشو محکم توی موهاش کشید. دلیل این همه بی قراریشونم دوستم.

کنجکاو بهش نگاه کردم تا بینم نظرش چیه!

-میای؟

-خیله خب ببریم.

-دوستش داری؟

چرخی دور اتاق زدم و دوباره به سهیل چشم دوختم

-آره خیلی جمع و جوره خوشم میاد ازش نزدیک دانشگاهم هست و این عالیه ولی باید بابا هم بیاد ببینم چی

میگه

-باشه پس من برم به بنگاه دار بگم فعلا منصرف شدیم

باشه.

همین که عقب گرد که بره یهو چیزی یادم او مد

میگم سهیل

فورا برگشت

جانم؟

-تو نگفته چرا او مدی اینجا نگو بخارط من که باور نمیکنم

خنده ی شیطونی کرد و دست به سینه تکیه داد به این

چون میخواهم توی دانشگاه شما تدریس کنم

چشمامو تا آخرین حد ممکن گرد کردم سهیل بیاد دانشگاه ما؟ اونم برای تدریس چطور امکان داشت قضیه چی

بود؟

-چرا این قدر تعجب کردی بهم نمیاد؟

به من و من افتادم

-چرا میدونی.. یعنی... چطوری؟

-خب این که خیلی واضحه رئیس دانشکده علوم انسانی بعد از دیدن مدارکم خیلی بهم لطف کرد و

استخدامم کرد. البته اینم بگم که دکترا هم قبول شدم مثل تو دانشجو فقط بعضی روزا میام دانشگاه شما.

-اصلاباورم نمیشه.

تک سرفه ای کرد و بعد خندید

-چرا باورت باشه خانم پرستار.حالا اجازه میدی من برم؟

سرمو به علامت تایید بالا و پایین کردم و او نم رفت.این همه اتفاق واقعا گیجم کرده بود.سهیل بیاد توی

دانشگاه ما؟

تکیه دادم به دیوار و به این فکر کردم که:

-بیین آیل این که خیلی خوبه.دیگه تنها نیستی.از طرفی خیلی خوبه.این که حواسشن بہت هست.چه کسی

بهتر از سهیل!

ولی صبر کن ببینم نکنه....

از فکری که کرده بودم داغ شدم..

-جدی؟آنیل راست میگی؟بیین من قلبم خیلی ضعیفه ها

-جدی میگم بیتا.خیلی گیجم..یعنی...

با کلاسورش یکی زد توی سرم

-چرا میزنی دیوونه؟

-از بس خری دیگه.آخه پسر دایی به این جیگری داری ازش میترسی؟

-ترس که نه ولی

.ولی نداره دیگه.از خدات هم باشه باهاش توی یه خونه باشی.

-حالا تو چرا این قدر ذوق میکنی؟

-ذوق نکنم؟

بعد خودشو خجالت زده نشون داد

-آخه سهیل جونت خیلی خوشتیپه.الآنم که میخواود اینجا تدریس کنه.بده؟ فقط باید مواظب یه چیزی باشی!

مشکوکانه نگاهش کردم

-چی؟

اطرافو نگاه کرد و سرشو آورد نزدیک گوشم.

مواظب باشید صحنه های مثبت 18 به وجود نیاد

بعد از شنیدن حرفش خودمو کمی عقب کشیدم و در حالی که سعی می کردم خندمو کنترل کنم گفتم:

-بیتا؟ اصلاً حوصله ی شوخی ندارما

دوباره برگشت توی قالب خودش

-دلتم بخواهد. بده از تنها بی در میاد؟ یادت رفته شبایی که می ترسیدی لولو بیاد سراغت زنگ میزدی به من؟

-من؟

-نه من. ایش.

-برو بابا توام. راستی از بهار چه خبر؟ بپهش زنگ زدم جواب نداد

بایدیم جواب نده. قراره براش خواستگار بیاد

-!!! یعنی قبول کرده؟

-نه هنوز

-ایشالا که خیره

-اوهووم. ساعت چنده؟

10-

-خاک به سرmon شد. کلاس شروع شده. بدو

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه دستمو گرفت و به طرف کلاس رفتیم

با کلی خواهش و التماس استاد بد اخلاقمون راهمون داد.

تا آخره کلاس از ترس استاد حرفی نزدیم، بالاخره بعد از دو ساعت خسته کننده کلاس تموم شد.

_اوف مردہ شور اون چشمای بابا قوریتو مردک بی کلاس

به این حرص خوردنش خندیدم و گفتم:

—بی تربیت، پس منم بابا قوریم؟

چپکی نگاهم کرد:

_نخیر این فرق میکنه، چه ربطی داره عشق منم عینکی.

با تعجب بهش نگاه کردم:

_عشقت؟

بی تفاوت سری تكون داد:

_آره عشقم

—کی هست حالا؟

_سهیل جونی

_بیتا!!؟

_چرا داد میزنی؟

—یه وقت خجالت نکشیا؟

_چرا؟

_پررو سهیل پسر دایی منه ها

_خوب باشه چه بهتر فامیل میشیم

— خیلی پرروئی

خندید و گفت:

— میدونم

— به هر حال اثر تکنولوژیه دیگه قانون خواستگاری هم عوض شده.

یه نگاه به بیتا که رنگش مثل گچ دیوار شده بود و یه نگاه به سهیل که پشتمون بود و این حرف رو زده بود
انداختم.

بیتا که رسما لال شده بود.

سهیل هم بدون اینکه چیزی بگه با خنده مارو ترک کرد و به سمت دفتر اساتید به راه افتاد.

بیتا بعد از رفتن سهیل خودش رو به دیوار تکیه داد و نالید:

— بدبوخت شدم آنیل

خندیدم و گفتیم:

— چرا؟

— مگه ندیدی چی شد. بخدا من فقط برای خنده گفتم. منظوری نداشتیم

— اشکالی نداره بابا بیخیال

— من خر چه میدونستم این مثل جن بو داده یه دفعه ظاهر میشه.

— وای بیتا بس کن دیگه، چیزی نشده که.

— چیزی نشده فقط آبروی منو آب برده.

— بیا بروم بهش فکر نکن

و با هم به سمت ایستگاه به راه افتادیم

تا خود ایستگاه بیتا فقط غر زد و مغز منو خورد که ابروم رفت و بیچاره شدم.

بیتا؟

هوم؟

تو فردا میای کلاس؟؟

آره بدبختانه

خندیدم و گفتم:

حالا چرا بدبختانه؟

همونطور پکر گفت:

چون اگه به من باشه میخوام از الان تا خود قیامت محو شم.

بیخیال بابا سهیل هم مثل تو شوخ، مطمئن باش به دل نمیگیره.

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت:

تو چرا فردا نمیخوای بیای؟

باید برم دنباله خونه.

آها، واقعاً نمیخوای بری پیش پسر دائمیت؟

حالا شده پسر دائمی من؟ تا حالا که عشق تو بود

نیشگونی ازم گرفت:

کوفت مسخره

میتونی برام حاضری بزنی کلاس فردارو؟

آره، تنها میخوای بری؟ میخوای منم بیام باهات؟

نه عزیزم مرسمی، بابا داره میاد.

آها باشه پس مواظب خودت باش

بآشے تو هم همینظور

و نزدیکای ایستگاه از هم جدا شدیم.

به ساعت نگاه کردم، با اینکه بابا هنوز نیومده بود ولی خودم که میتوانستم امروز به چندتا مشاور املاک سر برزنم.

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه نگاه کردم، سهیل بود، به یاد اتفاق نیم ساعت پیش افتادم و با خنده جواب دادم.

ـ جانم سهیل

ـ اونم خنید و گفت:

ـ چطوری دختر عمه داماد، کجا بی؟

ـ قهقهه یی زدم و گفتم:

ـ وای سهیل منظوری نداشت بیچاره، پیشش نگیا گناه داره خجالت میکشه.

ـ همچین بی منظورم نبودا، بآشے کجا بی حال؟

ـ بیرون

ـ اونو که خودم میدونم کجا بیرون؟

ـ کلاسیم تموم شده، نزدیکای دانشگاهم میخواهم برم چند جا سر برزنم.

ـ صبر کن منم کلاس ندارم میام پیشست باهم بریم

ـ بآشے پس من ایستگاه منتظرت میمونم.

ـ بآشے فعلا

ـ خدا حافظ

ـ دوباره راه رو برگشتم و تو ایستگاه منتظر سهیل موندم.

ـ بعد از 10 دقیقه پرشیا سفید سهیل جلوم ایستاد. از چیزی که جلوم میدیدم نفسم گرفته بود.

آرتان جلوی ماشین سهیل نشسته بود و با همون اخم همیشگی بدون اینکه به من نگاه کنه به رو بروش زل زده بود.

در عقب رو باز کردم و نشستم.

_سلام

سهیل_سلام

آرتان هم زیر لب چیزی شبیه سلام زمزمه کرد.

سهیل_آنیل قبل از اینکه بریم دنبال خونه آرتان یه پیشنها دی داره

-آنیل قبل از اینکه بریم دنبال خونه آرتان یه پیشنها دی داره.

با تعجب به سهیل نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که باز گفت:

-صبر کن الان میریم یه جایی تا راحت تر بتونیم حرف بزنیم

مخالفتی نکردم. در واقع خیلی دوست داشتم بدونم خونه گرفتن من چه ربطی به آرتان داره!.

سهیل بعد از نیم ساعت جلوی یه رستوران نگه داشت. بدون حرف هر سه پیاده شدیم و رفیم داخل.

برام جای تعجب داشت که آرتان بدون اینکه حرفی بزنم راه افتاد سمت میز چهار نفره ای و ما هم به اجبار

رفیم دنبالش. توی دلم گفتم برخلاف آنچه که تصور کرده بودم خیلی هم خودخواه تشریف داره

سهیل کنار من نشست و صندلیشو بیشتر بهم نزدیک کرد

-آرتان جان مثل اینکه زیاد میای اینجا نه؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

-آره. تا حدودی. چطور مگه؟

-هیچی آخه خیلی جای با صفائیه

نمیدونم لبخند زد یا من اینطور تصور کردم

-ممnon-

-بعد از اینکه گارسون سفارش‌ها رو گرفت و رفت سهیل نگاهی به من کرد

-آنیل چرا این قدر ساکتی؟

-چی بگم؟!

-نمیدونم ولی از تو بعيده این قدر ساکت باشی

دستامو گذاشتیم روی میز و در هم قلاشبون کردم

-شما قرار بود چیزی به من بگین

-آره. خب.. میدونی.. آرتان یه پیشنهاد داده

-چه پیشنهادی؟

-آرتان بهتر نیست خودت بگی؟!

بدون اینکه به من نگاه کنه و در حالی که مخاطبیش سهیل بود گفت:

-میتونم یکی از واحدهای آپارتمانمو بهتون اجاره بدم.

چشمam گرد شد. من برم توی خونه‌ی آرتان زندگی کنم؟ چرا جمع بست؟ یعنی با سهیل برم توی یه خونه؟

-یعنی چی سهیل؟

آرتان پوزخندی زد و تکیه داد به صندلی. یه لحظه جوری نگاهم کرد که انگار با یه احمق طرفه

-یعنی اینکه دیگه نمیخواد دنبال خونه بگردی. این عالی نیست آنیل؟

گیج به سهیل نگاه کردم. نمیدونم چی شد که دستمو گرفت توی دستاش

-چی شده؟ دوست نداری؟ آگه مخالفی بگو

با صورتی سرخ شده از گوشه‌ی چشم به آرتان نگاه کردم که اخم غلیظی کرده بود. حتما پیش خودش فکر

میکنه چیزی بین من و سهیل وجود دارد.

آروم دستامو از توی دستاش جدا کردم

-من..من نمیدونم.باید با پدرم مشورت کنم

-باشه.پدرت ظهر میرسه.این قدر نگران نباش

با اومدن گارسون دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.دوباره نگاهی به آرتان که همچنان اخم به صورتش داشت

کردم.نمی دونم چرا حس کردم وقتی سهیل دستامو گرفت اینطوری شد!.

از آغوش پدرم جدا شدم و با چشمایی اشکبار دستشو بوسیدم

-بابا جون چرا داری گریه میکنی؟

-خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

-منم همینطور بابا

اشکامو پاک کردم و تازه متوجه آرتان شدم.گوشه ای ایستاده بود و داشت به ما نگاه می کرد

-مادرت خیلی بہت سلام رسوند.چپ میره راست میاد میگه نمیدونم بچم الان کجاست؟غذا خورد؟

-منم خیلی دلم برash تنگ شده.در اولین فرصت با سهیل میام

بابا دستی به صورتم کشید و رو به سهیل گفت:

-تو چطوری پسرم؟

-خوبیم عموم.

-خونه ای که گفتی همینه؟

-بله عموم ببینید پسند می کنید؟البته صاحب اصلیش ایشونه

اشاره به آرتان

-از همکارای بنده.

پدرم به آرتان لبخندی زد و اونم او مد نزدیک تر و با پدر دست داد

-خوشوقتم از آشناییتون

-منم همینطور پسرم

هر سه کنار هم قدم برداشتند و آرتان شروع کرد به شرح دادن خونه. واحدی که در نظر گرفته بود توی طبقه‌ی چهارم قرار داشت.

پوفی کردم و نشستم روی پله‌های کوچکی که به آنسپیزخونه ختم می‌شد.

گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره بیتا لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم

-سلام

-سلام آنیل خوشحالیم. خوبی؟

-مرسی خوبم. چی شده که زنگ زدی؟

-د بیا و خوبی کن. بده یعنی می‌خواهم حالتو بپرسم؟

-نه ولی مشکوک میزñی. مطمئنی نمی‌خوای از سهیل خبر بگیری؟

-آی قربون آدم چیز فهم. خوشم میاد گیراییت عالیه. حالا بگو بینم کجاست؟

-هیچی. او مدیم خونه بینیم

-یعنی الان پیشته؟

-آوه

-بین آنیل

با دیدنشون که داشتن میومدن طرفم بلند شدم و گفتم:

-بیتا من بعدا باهات تماس می‌گیرم. فعلا

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم.

- آنیل من این خونه رو پسند کودم. می مونه نظر تو

- هرچی شما بگین من قبول دارم بابا

- پس دیگه مشکلی نیست.

رو کرد به آرتان و گفت:

- پسرم ممنون میشیم خودت بقیه‌ی کارها رو انجام بدی

- باشه چشم. شما نگران نباشید

تنها سوالی که بی جواب مونده بود وجود سهیل بود. پدر بهم نزدیک تر شد و گفت:

- بابا جون میخواهم یه چیزی بہت بگم

- بفرمایید

- سهیل پیشنهاد داده با تو زندگی کنه

- ولی آخه

- من تو رو میشناسم بابا. میدونم دوست داری راحت باشی. هر چند سهیل از بچگی باهات بزرگ شده و حکم

برادر تو داره ولی بازم نامحرمه بہت

- درسته. شما چی بهش گفتین؟

- گفتم با خودت حرف بزنه ولی

نگرانی رو از توی چشماش میخوندم. بهر حال پدر بود و نگران دخترش. هر چند به سهیل مثل پرسش اعتماد

داشت. برای اینکه خیالشو راحت کنم لبخندی زدم

- شما خیالتون راحت باشه بابا. من باهاش حرف میزنم که ناراحت نشه

لبخندی از روی رضایت بهم زد

- الحق که دختر خودمی

خودم هم مثله بابا زیاد دلم نمیخواست که با سهیل همخونه باشم نه اینکه بهش اعتماد نداشته باشم فقط دلم نمیخواست یک سری از آزادی هامو از دست بدم. به خاطر همین تصمیم گرفتم با سهیل در این باره صحبت کنم.

_سهیل جان؟

سهیل که مشغول صحبت با آرتان بود به سمت من برگشت:

_جانم؟

نگاه چپی به آرتان انداختم و رو به سهیل گفتم:

_میشه یه لحظه بیای؟

_الآن میریم عزیزم

و با آرتان خداحافظی کرد و به سمت من او مد:

_بریم

من هم به رسم ادب خداحافظ زیر لبی گفتم و به دنبالش به راه افتادم.
حدود ده دقیقه بود که بیخودی تو شهر میچرخیدیم اما من هنوز حرفی نزده بودم.

سهیل_وانیل؟

نگاه چاپی بهش کردم:

_کوفت. تو و بیتا آدم نمیشین.

خندید و گفت:

_من که فرشتم، ولی بیتا؟ آها یادم او مد کیو میگی.

و به دنبال این حرفش بلند خندید.

با حرص نگاهش کردم:

_کجاش خنده داشت؟

در حالی که سعی میکرد خندهایش رو کنترل کنه گفت:

_بابا شوخي کردم، حالا چي میخواستی بگي؟

_در مورد خونه

مشکوک بهم نگاه کرد:

_نپسندیدي؟ به نظر من که خوب بود.

_خونه خيلي خوب بود ولی...

_ولی چي؟

بالاخره که باید میگفتم بهش

_من ترجیح میدم مستقل زندگی کنم اگه تو ناراحت نمیشی.

_ناراحت که نمیشم بالاخره هر کسی حق داره تو خونش آرامش داشته باشه، من فقط برای این گفتم که پیش

من امنیت بیشتره. همین

از این همه مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

_میدونم، خودتم میدونی که من چقدر دوست دارم و مثل برادرمی.

اونم لبخندی زد ولی چیزی نگفت.

_فردا کلاس داری؟

با صدای سهیل به خودم او مدم.

_چي؟

_کجا بی تو؟ میگم فردا صبح کلاس داری؟

_همینجا، آها آره صبح

_آنیل؟

از آنیل گفتش فهمیدم که حرفش جدیه

بله؟

بیتا مجرده؟

با تعجب برگشتم به طرفش

-سهیل؟ برای چی می پرسی؟

-همینطوری. چرا تعجب کردی؟

-آخه..

-آخه چی؟

-تو که از بیتا بدت میومد

-کی گفته؟

-نمیدونم حس کردم

-نه عزیزم. اشتباه کردی

چشمamo ریز کردم و خودmo بهش نزدیک تر کردم

-بینیم فکرایی توی سرت داری؟

بلند خنید

-شاید

-کلک شدی ها

اونم چشمکی زد و گفت:

-شیطون شدیا

کلیدو توی قفل چرخوندم و درو باز کردم. بعد از اینکه چراغا رو روشن کردم، خودمو پرت کردم روی مبل. حدود

یک هفته ای میشد که او مده بودم اینجا. حس عجیبی داشتم توی این خونه.

شاید چون مال آرتان بود اینطوری شده بودم ولی این خونه بوی غم میداد. انگار کسی مدتی اینجا زندگی کرده.

بلند شدم و خواستم برم توی اتاق که لباسامو عوض کنم که صدای زنگ او مده.

به ساعت نگاه کردم. هفت و سی دقیقه ی شب رو نشون میداد.

-کیه این موقع شب؟ نکنه سهیله؟

آروم رفتم پشت در و همینطور که دستم که زنجیر بالای در بود پرسیدم:

کیه؟

منم آرتان. اگه ممکنه درو باز کنید

نفسی از روی آسودگی کشیدم و درو باز کردم. دوباره طبق معمول چشمم خورد به اخم روی پیشونیش

-سلام بفرمایید

-سلام ببخشید مزاحم شدم

-خواهش میکنم امرتون

دستشو گرد توی جیب کتش و کلیدی رو خارج کرد و به طرفم گرفت

-این چیه؟

-کلید زاپاس اینجا. گفتم شاید لازمton بشه

-خیلی منون. لطف کردین

-خواهش.

عقب گرد که بره ولی انگار چیزی یادش او مده دوباره برگشت

-راستی به چیز دیگه. پول شارژ و این جور چیزا رو خودم دادم به سرایدار.

-باشه ممنون

خستگی از سر و روش میبارید

-خیلی خسته به نظر میاید

پیشونیشو خاروند

-آره از صبح دادکاه بودم

یهو از دهنم در رفت و گفتم:

-اگه میلتوونه بفرمایید چایی حاضره

بعد تازه فهمیدم چی گفتم سرمو انداختم پایین و چندتا فحش آبدار نثار خودم کردم

-اگه حاضره که ممنون میشم.حداقع بتونم تا خونه راندگی کنم

با من و من تعارفش کردم و اونم از خدا خواسته اوmd تو

روی نزدیک ترین مبل نشست و کیفسو گذاشت زمین.شالمو مرتب کردم و گفتم:

-الان حاضر میشه.چیز دیگه ای میل دارید؟میوه ای چیزی

تکیه داد و پای راستشو گذاشت روی پای چپش

-نه ممنون همون چایی لطفا

-چشم

اوmdm توی آشپزخونه.پشتیش بهم بود و نمی تونست منو ببینه.گوشه ای لمبو به دندون گرفتم و زیر لبی گفتم:

-آنیل آخه این چه کاری بود که کردی!اگه سهیل سرزده بیاد و آرتان رو ببینه چی فکر میکنه؟!

سرمو به طرفین تکان دادم و پوفی کردم.استکانی از توی کابینت درآوردم و بعد از ریختن چایی سینی به دست

رفتم توی سالن.استرس خیلی بدی داشتم که حتی موقع خواستگار اوmdn هم اینطوری نشده بودم.

سینی رو گرفتم جلوش و اونم خیلی زود استکان رو برداشت

یه قلپ از چایشیو خورد و بهم نگاه کرد

-اینجا راحتی؟

از این همه صمیمیتی که به خرج داد کمی معذب شدم

-بله خوبه. ممنون. اگه شما نبودین معلوم نبود کجای این شهر خونه گیرم میومد

-اختیار دارین. من نبودم سهیل یه جایی رو پیدا می کرد

-شاید

سرمو انداختم پایین و شروع به بازی کردن با انگشتای دستم شدم

-بهت نمیاد خجالتی باشی

از این همه رنگ اک گفتنش کمی تعجب کردم. سرمو بلند کردم و یه تای ابرومو بالا بردم

-شما همیشه این قدر رنگ‌کی؟

پوزخندی زد

-آره. شغلم ایجاد میکنه.

منم مثل خودش پوزخند زدم

-بله درسته.

-ممنون برای چایی

-خواهش میکنم

بلند شد و نگاهی به ساعت کرد. زیر لبی خدا حافظی کرد که گوشیش زنگ خورد. با ببخشیدی گوشیشیو از توی

جیب کتش درآورد و اول شماره رو نگاه کرد

اخمی کرد و جواب داد:

-بله؟ سلام وقت شما هم بخیر. بله خودم هستم. شما؟

نگاهی به من کرد و دوباره نشست.

-به جا نمیارم جناب..آهان بله بله.بینید آقای محترم من تا جایی که تونستم به دوستتون کمک کردم.ایشون

قتل کردن الکی که نیست...خودم میدونم ولی هیچ کاری نمیشه کرد.خانواده طرف رضایت نمیدن...

پوف بله میدونم ولی من هر کاری بتونم میکنم..

این دفعه داد زد:

آقای محترم دارم میگم راهی نداره.شما بگو من مینویسم

با دستش اشاره کرد که یه کاغذ و خودکار بهش بدم.

آب دهنمو قورت دادم و رفتم از روی این دفتر یادداشت و خودکاری برداشتیم و دوباره برگشتم و دادن دستش

چیزایی رو صفحه اول نوشته و سریع قطع کرد.از حالت چهره اش میشد فهمید حال درستی نداره.

فورا رفتم براش یه لیوان آب آوردم و گرفتم به طرفش.بدون حرف نگاهم کرد و لیوان رو پس زد

-نمی خورم

-ولی حالتون خیلی بد.بخورید آروم میشید

معطل نکرد و لیوان رو برداشت و یک نفس سرکشید

-بهترید؟

آره ممنون

-کی بود؟

-دوست موکل ام

-خب چی میگفت؟

-تهدید کرد

چی؟

-تهدید کرد

-چرا؟

نگاه عمیقی بهم کرد و بلند شد. سبب گلوش از عصبانیت بالا و پایین رفت و گفت:

-چون دوستش قتل کرده و اینم انتظار داره من یه کاری کنم طرف نره بالای دار.

از این جور چیزا اصلا سردرنمی آوردم. با گیجی نگاهش کردم که با پوزخندی گوشه‌ی لبشن گفت:

-تو این چیزا رو متوجه نمیشی. بهتره برعکس بخوابی. ممنون برای چایی. شب به خیر

همینطور که داشتم به رفتنش نگاه می کردم برگشت و دوباره بهم نگاه کرد.

اما فقط لحظه‌ای کوتاه و بعد رفت.

نفسمو آزاد کردم و حس کردم داغ شدم. دو تا دستامو گذاشتم روی صورتم و چشمما مو باز و بسته کردم.

به خودم نهیب زدم:

-چته آنیل؟ چرا اینطوری شدی؟ بخار نگاهش؟ خود تو نباز.

چند دفعه با کف دستم زدم روی صورتم تا از این حابیام بیرون. خودمم نمی دونم چرا با نگاه آخرش اینطوری

شدم!.

-آنیل تو چه مرگته؟

-ها؟

-میگم چته؟ چرا گیج میزنی؟

-هیچی هیچی

مشکوک نگاهم کرد

-بینیم خبریه؟

-نه چطور؟

-حوالست کجاست پس؟

-اه بیتا تو چرا این قدر گیر دادی به من؟ بهار کجاست؟

-اوناھش رفته از بوفه چایی بگیره

و با دستش بهار رو نشونم داد

-خب چه خبر؟

لبخند گشادی زد و گوشیشو گرفت به طرفم

-این چیه؟

-خوب نگاه کن

کمی که دقت کردم دیدم انگشتتشو گرفته سمت شماره سهیل با تعجب بهش نگاه کردم و یواش گفتم:

-شماره سهیل دست تو چکار میکنه؟

تابی به ابروهاش داد

-خب دیگه!

-جون آنیل

-بفرمایید بچه ها

هردو به بهار نگاه کردیم که لیوان های چایی رو گذاشت جلومون

-ممnon عزیزم

-خواهش میکنم

-بهار تو بهش بگو

-چیو؟

با چشم و ابرو بهش اشاره هایی کرد که نفهمیدم

-میشه بگید اینجا چه خبره؟

-حرص نخور عزیزم. خودم برات میگم

سرمو چرخوندم و به بیتا نگاه کردم که اصلاً حواسش با ماها نبود

بهار یواشکی دم گوشم گفت که شماره سهیل و یکی از دانشجوهایش بپوش داده. پوفی کردم و از این همه

شیطنت بیتار خندم گرفت.

با گفتن خسته نباشید استاد همگی کتابامونو جمع کردیم. از بچه ها خداحافظی کردم و از کلاس زدم بیرون.

از دانشگاه که خارج شدم با دیدن هوا که تاریک شده بود آه از نهادم بلند شد. ساعت طرفای 8 بود و به سختی

میشد این موقع شب ماشین گیر آورد.

پانزده دقیقه ای میشد که توی ایستگاه اتوبوس منتظر بودم ولی خبری نبود.

بلند شدم و تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم تا شاید یه تاکسی ببینم.

یکم که گذشت با صدای بوق ماشینی سرمو برگردوندم و یه ماشین شاسی بلند دیدم. راننده اش معلوم نبود. فکر

کردم مزاحمه. خواستم دوباره راهمو برم که این دفعه بلندتر بوق زد.

-چه خبرته آقا؟

این دفعه او مد و کاملاً کنارم ایستاد. شیشه رو داد پایین و تازه تونستم چهره اش رو ببینم. آرتان با قیافه ای اخم

آلد گفت:

-بیا سوار شو

مقننه ام رو مرتب کردم و با خجالت گفتم:

-ا! شما بید؟ ببخشید متوجه نشدم

-خیله خب. بیا سوار شو. شبه

-نه ممنون مزاحم نمیشم. بفرمایید

نگاه کن. این موقع ماشین گیرت نمی‌باد. اتوبوس هم که نبود. بیا تا جایی میرسونم.
 بیشتر از این جایز نبود که وقت‌تلف کنم. نگاهی به دور و برم کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست سوار شدم.
 - ببخشید تر خدا.

- الان وقت تعارف نیست. کمربندو تو ببند
 همینطور که توی دلم غرغر می‌کردم کمربندمو بستم. به این فکر کردم که اگه هر کسی هم جای من بود آرتان سوارش می‌کرد؟! اصلاً چرا باید منو سوار کنه؟!
 نیم نگاهی بهش کردم. کاملاً حواسش به رانندگی اش بود و به من توجهی نداشت. منم سرمو انداختم پایین و تصمیم گرفتم تا موقع رسیدن حرفی نزنم.

با مشت کردن دستش و زدن اون به فرمون ماشین سرمو برگرداندم و دیدم اخم کرده. ترسیدم ازش. می‌خواستم بپرسم مشکلی پیش او مده که پشیمون شدم.
 گوشیشو برداشت و مثل اینکه خواست شماره ای بگیره ولی پشیمون شد. نگاهی بهم کرد و گوشیشو پرت کرد کنارش.

دیگه واقعاً ترسیده بودم. حس می‌کردم حضورم داره آزارش میده!.
 با ترس و لرز و من و من گفتم:

- اگه... اگه... زحمتی برآتون نیست گوشه ای نگه دارین پیاده می‌شم
 فوراً برگشت و به تندي گفت:
 - کی گفته مزاحمی؟
 - اینطوری حس می‌کنم!

- نه یکم خستم. خیلی وحشتناک شدم نه؟
 و به دنبال حرفش پوزخندی زد

-نه نه. به هیچ وجه!

گوشه ای پارک کرد و بدون حرف پیاده شد. دیدمش که به سمت دکه ای همون نزدیکی رفت. چیزی به فروشنده گفت و منتظر موند! یکم که دقت کردم دیدم پاکت سیگاری گرفته. یه دونه ازش جدا کرد و با فندک روشنش کرد!

پکی عمیق به سیگارش زد و سرشو به طرف آسمون بلند کرد.

دوباره پک عمیقی زد و با پاهاش ضربه‌ی محکمی به سنگ جلوی پاش انداخت.

با تعجب به حرکات و رفتارش نگاه می‌کردم! دلیل کلافگی و عصبانیتش رو نمی‌فهمیدم!.

از همون فاصله نگاهی عمیق بهم کرد! خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستم. اصلا به من چه! چرا باید برام مهم باشه اون چکار میکنه؟!

سیگارو جلوی پاش خاموش کرد و او مد طرف ماشین.

درو باز کرد و سوار شد!

بدون اینکه بهم نگاه کنه:

-ببخشید

-خواهش میکنم. شما ببخشید که مزاحم شدم باور کنید مجبو...

به تندي نگاهم کرد که ادامه‌ی حرف توی دهنم ماسید!

-گفتم مزاحم نبودی..! الان متوجه شدی؟!

-بله

نمی‌فهمیدم چشیده! تا به حال که برخوردهای کوتاهی با هم داشتیم اینطوری ندیده بودمش!.

یکم که گذشت پرسید:

-چند سالته؟

شاید چون حرفی برای گفتن نداشتیم پرسید ولی چرا؟!

-18 سال.

-تک فرزندی؟

-بله!

-سپهیل رو دوست داری؟

فورا به طرفش برگشتم

چرا این سوال رو می پرسید؟

-چون میخواهم بدونم!.

-بله ولی به عنوان برادر در ضمن فکر نمی کنم این چیزا به شما ربطی داشته باشه!

جوری نگاهم کرد که از حرفی که زدم پشیمون شدم! توی همین لحظه صدای برخورد وحشتناک ماشین با

چیزی اومد. جیغی کشیدم و دوتا دستامو گذاشتم روی صورتم.

ثانیه ای گذشت ولی صدایی نیومد. با وحشت دستای لوزونمو از روی صورتم برداشتم و دیدم آرتان شکه شده.

مردی به شیشه‌ی ماشین میزنه و آقا آقا میکنه!.

آرتان به خودش میاد و از ماشین پیاده میشه!.

با هم مشغول صحبت میشن. منم پیاده شدم.

آرتان زده بود به یه بنز که راننده اش مردی مسن بود.

این قدر این اتفاق ناگهانی افتاد که هنوزم لرژش های خفیفی رو توی بدنم حس می کردم.

-برو سوار شو

آرتان بود که ازم میخواست دوباره برم سوار بشم. وای محال بود

بدون حرف کیفمو از توی ماشین برداشتم و بی توجه بهش راه افتادم

-کجا میری؟ بیا سوار شو. چیزی نشده

نیم چرخی زدم و با صدای تقریباً بلندی گفتیم:

- ممنون فکر کنم واقعاً باعثِ زحمتی تو شدم. از اولشیم نباید سوار میشدم. حالتون خوب نبود. الانم که باعث دردسرتون شدم.

هاج و واج بهم نگاه کرد و منم برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم!
هیچ وقت فکر نمی کردم آرتان همچین آدم عصبی و بدخلقی باشه!.

به خونه که رسیدم بعد از تعویض لباسام، روی کاناپه نشستم و به برخورد یک ساعته‌ی خودم با آرتان فکر کردم.

چرا باید کلافه باشه؟! چرا باید این طوری بدخلقی کنه و باهام همچین رفتاری داشته باشه؟!
پوفی کردم و رفتم توی آشپزخونه. لیوان آبی به دستم گرفتم و او مدم توی اتاق.

پشت پنجره ایستادم و به آسمون آبی خیره شدم. ناخداگاه بعض راه گلومو بست ولی از ریزش اشکام جلوگیری کردم.

دختر حساس و زودرنجی نبودم ولی از آرتان این انتظارو نداشم.
آهی کشیدم و خواستم برم توی سالن که صدای زنگ گوشیم توجهم رو جلب کرد.
جواب دادم:

- بله؟

- آرتانم

برای چی بهم زنگ زده؟

- بفرما بید!

- خواستم عذرخواهی کنم. منظوری نداشتم. ببخشید اگه تند رفتم
- خواهش میکنم.

-در هر صورت نمیدونم چطور شد که اینطوری شدم. من همچین آدمی نیستم. یعنی... زود از کوره در نمیرم ولی

امشب... اوف..

چرا داشت برای من این چیزا رو میگفت؟ چه دلیلی داشت؟!

-چرا دارین این چیزا رو برای من میگید؟ من که شکایتی نکردم و توضیح نخواستم

-بله درسته ولی نمی خواستم سوء تفاهم پیش بیاد

-بازم ممنون. ولی مهم نیست. منم ناراحت نشدم

نفس عمیقی کشید و زیر لبی خدا حافظی کرد. خیلی عجیب شده بود و نمی فهمیدم چرا.

گیج بودم ولی سرمو تکان دادم تا بیشتر از این فکر و خیال نکنم. رفتار و کارای آرتان به من ربطی نداشت و

نباید دخالت می کردم.

-کوف آنیل.. بگو دیگه

-من نمیدونم سهیل چه رنگی دوست داره بیتا. گیر نده دیگه

-تو باشی و ندونی... از بچگی با هم بزرگ شدین ها

-بخدا نمیدونم.

با بیتا او مده بودیم بازار و اصرار داشت برای سهیل یه کادو بخره... چند روز بود که ازش بی خبر بودم. یکمم

دلگیر که وقتی دیدمش سرشن خالی میکنم.

-این خوبه؟

به بیتا و برقی که توی چشمماش بود نگاه کردم. یعنی عاشق شده بود؟ عشق چطوریه؟ چه رنگیه؟ چه حسی داره؟

یعنی بیتا جواب این سوالا رو میدونه؟

-آره خوبه!

-پس بیا بیریم توی مغازه

بعد از تموم شدن کلاسم یه راست او مدم توی محوطه..عینک آفتابیمو گذاشتم روی چشمم که صدای سهیل باعث شد برگردم به طرفش.

-کم پیدایی آنیل!

لبخندی که به لب داشت باعث شد کمی عصبی بشم.

-به به آقا سهیل.چه عحب یادی از ما کردی!

چونه اش رو خاروند.لبخند شیطونی زد و گفت:

-اووه.دلت خیلی پره ها.بیا بیریم یه جایی حرف بزنیم.اینجا جای مناسبی نیست.

-شرمنده من جایی کار دارم.باشه بعدا

و خواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد!.

-میدونم دلت از کجا پره.بیا بیریم برات توضیح بدم.

-سهیل بزار برم.باور کن کار دارم.هنوز جزوه نگرفتم

-خیله خب.حالا بیا بیریم.بعد خودم دوباره می رسونمت دانشگاه.هوم؟

چاره ای نداشتم.از طرفی هم دلم برash تنگ شده بود.

هردو روی صندلی های کافی شاپ نشسته بودیم.من حواسم به اطراف بود ولی سنگینی نگاه سهیل رو حس

می کردم.برای یه لحظه غافلگیریش کردم و بهش چشم دوختم.

هول شد ولی لبخندشو حفظ کرد.

تکیه دادم به صندلی و آروم گفتم:

-خب.می شنوم

یه دستشتو دور استکان حلقه کرد

-چیو؟

-سهیل خودت میدونی از چی حرف میزنم.

لبخند مهربونی زد

-بیتا رو میگی؟

-چیزی بینتونه؟

-نه به اون صورت ولی...

خودمو جلوتر کشیدم

-ولی چی؟ ظاهرا که بیتا ازت خوشنش اومنده.

-بین آنیل...

پیشونیشو کمی خاروند

-رابطه‌ی من و بیتا اون طوری که تو فکر میکنی نیست. یعنی چطور بگم... اون فقط چندتا سوال ازم داشت

-آهان. بعد هم بادا بادا مبارک بادا.

خندید

-آنیل

-چیه خب. بد میگم؟ من تو رو میشناسم سهیل

یاد خاطرات بچگی مون افتادم. اون موقع ها خیلی هومو داشت. اگه موقع بازی جایی از بدنم زخم میشد فوراً یه

تکه از پیراهنش رو پاره می کرد و میداشت روی زخم. یادمه یه روز داشتیم با سارا و مهدی بازی می کردیم که

مهدی منو به شوختی زد. سهیل خیلی عصبانی شد و باهاش دست به یقه شد. اون موقع فقط 10 سالش بود.

مهدی پشیمون بود ولی سهیل ول کن نبود. از این همه پشتیبانی کردنش غرق لذت میشدم و حالا می خواست

تنهم بزاره. اگه ازدواج می کرد رابطه‌ی ما به مراتب کم رنگ و کم رنگ تر میشد. با بعضی گفتم:

میخوای.. میخوای باهاش ازدواج کنی؟

از تغییر حالت ناگهانی ام شوکه شد.

-چرا اینطوری شدی آنیل؟

-هیچی.

و سرمو انداختم پایین.

-تو با ازدواج من مشکل داری؟

خودنم نمی دونستم چرا اینطوری شدم. خوشبختی سهیل آرزوی من بود ولی...

-نه-

-پس چرا ناراحتی؟

بغضمو فرو دادم و لبخند تصنیع زدم

-هیچی بابا. بیتا هم خیلی دختر خوبیه.. دوستت داره. خوشبخت بشی

اما چهره اش نشون میداد قانع نشده. مشکوک بهم زل و بعد لبخندی پهنه زد

-چرا میخندی؟

-آنیل حسود من

من حسودم؟ برو بابا

-خودتی. من تو رو نشناسم باید برم بمیرم.

۱- خدا نکنه.. حالا کی بهمون شیرینی میدی؟

-مگه قراره ازدواج کنم؟

چشمam گرد شد

-حالت خوبه سهیل؟

-آره عالیم. الان خیلی چیزا دستگیرم شد. اگه قهوه تو خوردی بلند شو بربیم که کلی کار دارم.

-کنجکاو بودم بدونم چی دستگیرش شده. نکنه از رفتارم چیز دیگه ای بوداشت کرده باشه؟!

بلند شد و منم مجبور شدم دنبالش برم

نزدیک خونه بودم که با صدای بوق متند ماشینی سرمو برگرداندم و با دیدن فردی که پشت فرمون بود تقریبا
جا خوردم.

به آرومی از ماشین پیاده شد و او مد طرفم.

این جا چکار می کرد؟ خونه‌ی منو از کجا پیدا کرده؟

-سلام-

و خیره شد بهم. دوباره همون حس بد بهم منتقل شد. قدمی به عقب برداشتم و بهش زل زدم.

وقتی دید شوکه شدم و حرف نمیزنم، پوز خندی زد و گفت:

جا خوردی نه؟ با بدبختی خونت ات رو پیدا کردم.

سرشو پایین انداخت. هنوزم لباسای مشکی تنفس بود. آب دهنما قورت دادم و گفتیم:

-شما اینجا چکار میکنی؟

دوباره سرشو گرفت بالا و این دفعه لبخند مهربونی زد

میشه حرف بزنیم؟

اخم کردم.

-ما چه حرفی برای گفتن داریم به نظرتون؟

نفس پر صدایی کشید

-شما نه ولی من خیلی حرف‌دارم. میشه خواهش کنم چند لحظه بشینید توی ماشین؟

یاد حرف پدرش افتادم. اون خدابیا مرز آخرین بار بهم گفت باید ازش دوری کنم. اما چرا؟ چرا الان بعد از این مدت

او مده سراغ من؟

و سوالی که خیلی ذهنmo به خودش مشغول کرده بود این بود که آدرس اینجا رو چطوری پیدا کرده؟!

نکنه ریگی توی کفشنیش باشه؟ نکنه بخواه بهم صدمه بزننه؟

-با شما هستم..

دستی جلوی صورتم به چپ و راست میرفت. به خودم او مدم و بهش نگاه کردم.

-نه... نمیشه.. خواهش میکنم از اینجا برید

و خواستم از کنارش رد بشم که مانع شد

-آنیل صبر کن. باید باهات حرف بزنم

چی از جونم میخواست؟ من که اصلا نمی شناسم من پس چرا او مده سراغ من؟ ترس توی بند بند وجودم ریشه

کرد. با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

-آقای محترم من هیچ حرفی با شما ندارم. بفرمایید برید.

این دفعه با قدم هایی محکم تر خودمو به خونه رسوندم و رفتم تو. اما با صدایی تقریبا بلند داد زد:

-هر جا بروی دنبالت میام. نمیتوانی از دستم فرار کنی. من باید باهات حرف بزنم. میفهمی؟

چشمamo باز و بسته کردم و از لای در نگاهی به بیرون کردم. سوار ماشینش شد و خیلی سریع رفت.

نفس پر صدامو بیرون دادم تکیه دادم به در... باید می فهمیدم پویا صادقی کسی که مستاجر پدرش بودم برای

چی او مده سراغ من؟

دو روز از اون ماجرا گذشت... تقریبا داشتم فراموش می کردم که پویا رو دیدم... جلوی در دانشگاه با بهار و بیتا

حروف میزدیم و از اتفاقی که سر کلاس برای یکی از بچه ها افتاده بود می خندهدیم که چشمم خورد به

ماشینش.

بیتا سریع متوجه شد و رد نگاهمو دنبال کرد.

-انیل اون کیه؟

پویا از ماشینش پیاده شده بود و از همون فاصله داشت نگاهم می کرد.

-نمیدونم.

-پس چرا زل زدی بهش؟

لبخندی تصنعي زدم

-هیچی...بریم دیگه دیر شد

بیتا لب برچید و بهار مشکوک نگاهم کرد...هنوز چند قدمی از دانشگاه دور نشده بودیم که صدام زد:

-آنیل؟

وای آبروم داشت میرفت..باید کاری می کردم.بیتا برگشت و خواست حرفی بزنم که بازوشو محکم کشیدم

-آقای محترم مگه من به شما نگفتم مزاحم نشید؟

پویا این پا و اون پا کرد و در آخر با کلافگی گفت:

-من کاری با ایشون ندارم. فقط میخواهم باهاشون حرف بزنم

بیتا نگاهی به من کرد. انگار میخواست از توی صورتم تایید حرفای پویا رو بفهمه. بهار هم با چشمایی از حدقه

دراومده بهم زل زده بود.

آب دهنمو قورت دادم و رو به پویا گفت:

-من شما رو نمی شناسم آقای محترم. بفرمایید برید لطفا. بچه ها بریم

و زودتر از بهار و بیتا راه افتادم. مطمئن بودم پویا الان از حرفام شکه شده.

راه چاره‌ی دیگه ای هم نداشتم. نباید میداشتم پاشو از گلیمش درازتر کنه.

هنوز اون نگاه‌هایی که بهم داشت رو فراموش نکرده بودم. اما این تغییر ناگهانی اش برام عجیب بود. شک

داشتم واقعاً عوض شده یا جلوی من تظاهر میکنه!

یه نفر از پشت سر زد به کمرم و برگشتم دیدم بیتا و بهار هستن.

-چی شده؟ راه بیفتین دیگه

-آنیل اون آقا کی بود؟

-نمیدونم

-ولی ظاهرا تو رو میشناخت

شونه ای بالا انداختم و برای اینکه ذهنشوونو بیشتر از این مشغول نکنم گفتم:

-نمیدونم.. شاید منو با کسی اشتباه گرفته

-آنیل ولی خدایی خیلی خوش قیافه بودا.

-اون خوش قیافه ست بهار؟ کج سلیقه

هردوشون در کنارم راه افتادن

-راست میگم دیگه.

تا شروع شدن کلاس بعدیم خیلی وقت داشتم. بنابراین تصمیم گرفتم برم یه دوری توی پاسازهای همون

اطراف بزنم.

کمی که گذشت از دور مردی رو دیدم شبیه آرتان. چشمما مو ریزتر کردم و مطمئن شدم خودشه.

ولی اینجا چکار می کرد؟!

داشت میومد طرف من ولی منو ندیده بود چون سرش توی گوشیش بود.

نزدیک ترین ستون رو انتخاب کردم و پشتیش قایم شدم.

از کنارم رد شد ولی منو ندیدم.

پوفی کردم و از سمت مخالفش راه افتادم تا از پاساز بزنم بیرون که سینه به سینه‌ی یکی شدم.

سرمو بلند کردم و دیدم پویاست.

وای خدا چرا دوباره سر راهم سبز شد؟ چی از جونم میخواست آخه؟

- به به. تو اینجا چکار میکنی؟

باز همون پوزخند گوشه لبس بود

قدمی به عقب برداشتی و مقنعتی ام رو مرتب کردم

- شما؟ اینجا؟

- فکر کنم اتفاقی باشه دیدارمون. حالا افتخار میدین یه چیزی با هم بخوریم؟ یه کافی شاپ توی این پاساژ

هست؟ خب نظرت چیه؟

باید قبول می کردم؟ به سهیل زنگ میزدم و میگفتم کجام؟ نه اصلا چرا باید قبول کنم.. ولی تا حرفشو نزنده دست

بردار نیست شاید منو تعقیب کرده باشه!

خدایا چکار کنم؟

نگاهی بهش کردم. منتظر جوابم بود.

- باشه فقط زیاد طول نکشه

برقی عجیب توی چشماش درخشید

- قول میدم. من میرم تو هم بیا

شنیدن اون حرف از زبان پویا برام خیلی سنگین بود. من خر رو بگو که فکر می کردم نیتش خیره. پس بگو چرا

پدرش گفت ازش دوری کنم. اون خدابیامرز یه چیزایی می دونسته.

بغض راه گلمو بسته بود. نفسم داشت بند میومد. به زور داشتم راه میرفتیم و خدا میدونه چه حالی داشتم.

دوباره یاد حرفش افتادم و بی اختیار چشمامو روی هم گذاشتیم و دستامو از عصیانیت مشت کردم.

آخه چرا؟ خدایا آخه چرا من؟

ایستادم و دستمو به دیوار زدم. قدرت راه رفتن نداشتیم. کاش یکی به دادم میرسید. کاش یکی بود که می تونستم

حرفامو بهش بزنه.کاش يكى بود توی اون لحظه ميزد توی صورت پويا.کاش...کاش...

هق هق گريه ام رو توی گلوم خفه كردم و به مردمى که با تعجب از کنارم رد ميشدن نگاه كردم.حتما با خودشون ميگن اين دختر ديوونه شده.

سرمو تakan دادم و خواستم راه ييقتيم که

-حالت خوبه؟

سرمو بلند كردم و با آرتان چشم تو چشم شدم.داشت با تعجب بهم نگاه می کرد و منتظر جوابم بود.

سرمو بالا و پايین کردم و خواستم حرفی بزنه ولی نتونستم.انگار يه نفر داشت گلومو فشار ميداد.

مثل اينكه حالمو درك كرد

-بيا بريهم توی ماشينم.اونجاست.

با دست به ماشينش اشاره کرد و زودتر از من راه افتاد.منم به دنبالش رفتم...

توی ماشين نشستيم.فورا دستمالی به طوفم گرفت..بي حرف...فورا رو ازش گرفتم و زير لبی تشکر کردم ولی

فکر کنم نشنيد..

صورتمو پاک کردم ولی شونه هام از شدت گريه هنوز لرز داشت.

يه دستشو دور فرمون گذاشت و کاملا چرخید به طوفم.

-خب.بگو چي شده؟

خواستم حرفی بزنه ولی نتونستم.

-نميگي؟

بدون اينكه بهش نگاه کنم سرمو پايین گرفتم..دستمال کاغذی رو توی دستم مچاله کردم.

فهميد که توان حرف زدن ندارم.قسم ميخورم که توی اون لحظه درکم کرد.نفس پر صدایي کشيد و ماشين رو

به حرکت درآورد..نمی دونستم قراره کجا بريهم و حقيقتا برام فرقی هم نداشت.

تا موقعی که ماشین از حرکت ایستاد همچنان سوم پایین بود.

جرات نمی کردم بهش نگاه کنم. حالا که یکم آروم شده بودم ازش خجالت می کشیدم.

-پیاده شو

و خودش زودتر رفت...

سرمو آروم گرفتم بالا و به اطرافم نگاهی کردم. عجیب بود. او مده بودیم خارج از شهر...اما چرا اینجا؟

با تعجب و کمی ترس از ماشین پیاده شدم.

کمی از ماشین فاصله گرفته بود و موهاش در اثر باد شلخته شده بود...

با قدم هایی آهسته خودمو بهش رسوندم و کنارش ایستادم.

حالا کاملا می تونستم نیم رخش رو ببینم. توی اون حالت که جدی بود و موهاش حرکت می کرد جذابترش

کرده بود.

-چرا او مدیم اینجا؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه دستاشو گذاشت توی جیبیش و گفت:

-چون سکوت اینجا رو دوست دارم!

-ولی

-ترس.

و برگشت و بهم نگاه کرد. سرمو کمی کج کردم تا این مرد مرموز رو بفهمم.. از چشماش.. ولی نتونستم.

-خب بگو

به خودم او من و رومو ازش گرفتم

-چیو؟

-اینکه چرا وسط خیابون... مقابل این همه آدم داشتی گریه می کردی!

-با یادآوری حوفی که پویا بهم زده بود اشک توی چشمم حلقه زد.

-هیچی.

-انتظار داری باور کنم؟

برای یک لحظه چشمامو باز و بسته کردم. باید برash می گفتیم؟ باید بهش اعتماد می کردم؟

-میشه از اینجا بروم؟

قدمی به جلو برداشت.. با کلافگی دستی به موهاش کشید و برگشت به طرفیم

-من لولو خورخوره ام؟

-چی؟

-از من میترسی؟؟

-منظورتون چیه؟

-الان که با من تنها یی میترسی؟

-نمی فهمیدم چرا داره این حرف را رو میزنده!

-آقای...

-جوابمو بد

نباید اینطوری برخورد می کرد. یه لحظه عصبی شدم.. اما فقط برای یه لحظه

-شما اشتباه کردین منو تنها یی آوردین اینجا... چه فکری کردین؟ هان؟

-دستاش از عصبانیت مشت شد... با خودم گفتیم الانه که بیاد یه سیلی نوش جانم کنه ولی نکرد... بی حرف زل

زد بهم...

-بریم!

از کنارم رد شد... نه.. نباید می ذاشتم بره.. می خواستم برash حرف بزنم... یه و گفتیم:

-همش تقصیر پویاست

صدای قدم هاش قطع شد...می دونستم منتظره تا حرفمو بز نم...براش گفتم...از همون موقع او مدنم به این شهر
تا فوت شدن آقای صادقی و در آخرم ماجرای پویا...

-پیشنهاد خوبی بهم نداد...یعنی...روم نمیشه بگم...

ساکت شدم..دیگه چی باید می گفتم؟!..خدا خدا می کردم فکر بدی راجع بهم نکنه..پس چرا حرف نمیزد؟؟مگه
نمی خواست بدونه؟چرا سکوت کرده بود؟؟!

صدای قدم هاش اومد..سرمو تکان ندادم ولی درست کنارم جای گرفت..نگاهش به نیم رخ ام بود
-آدرسشو بده!

این دفعه جرات کردم و بهش نگاه کردم..از چهره اش نمیشد چیزی فهمید...
-آدرس؟ندارم

چطوری خونتو پیدا کرده؟

-نمیدونم

پوزخند صدا داری زد...یعنی فکر می کرد همه ای اینهایی که برash گفتم دروغه؟
-من کار خطایی نکردم..چون به خودم شک ندارم

فورا گفت:

-بریم

و من موندم و یه دنیا سوال.

بین راه هردو مون ساکت بودیم..نژدیک خونه که شدیم آهسته گفتم
-ممnon همین جا پیاده میشم

اما با اخم برگشت به طرفم و چیزی نگفت...این یعنی این که ساکت شو و حرف نزن
چیزی نگفتیم...شايدم حق داشت نمیدونم..یعنی نگران شده بود؟

جلوی در خونه که نگه داشت آروم خداحافظی کردم ولی با دیدن شخصی که رو به روم بود نفسم توی سینه حبس شد.

بازم پویا؟ بازم تشویش و نگرانی؟

-اون..اون..

آرتان با تعجب گفت:

-خودشه؟

-آ..آره..

با دستش اشاره کرد که پیاده شم...پویا دست به سینه ایستاده بود و بدون توجه به آرتان او مد به طرفم...

-کجا بودی؟ یه ساعته معطلم

-من...یعنی....شما اینجا چکار میکنی؟

-من اینجا چکار میکنم؟ بین آنیل اون حرفایی که بہت زدم همش شوخی بود..می خواستم عکس العملت رو

بینم که دیدم...حالا

-آقا کی باشن؟

پویا با تردید چشم ازم گرفت و به آرتان نگاه کرد

-شما؟

آرتان نیم نگاهی بهم کرد و اشاره کرد برم عقب..همین کارو کردم...اما می ترسیدم بینشون دعوا پیش بیاد

-من از شما سوال کردم... مثل اینکه نشنیدی

-آقای محترم من با آنیل کار دارم

آرتان یه دستشو آورد بالا و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-آنیل خانم

-تو چکارشی؟

-شما فکر کن همه کاره

-یعنی چی؟

-یعنی هر ری

-ولی من هدفم

-هر هدفی داری به من مربوط نیست..الانم برو از اینجا تا پلیس رو خبر نکردم..زود

-تو رو سه آنه؟ آنیل میخواهم باهات حرف بزنم..

این دفعه جرات پیدا کردم و گفتم:

-من با شما هیچ حرفی ندارم

-ولی

آرتان رفت جلوتر و با دست زد به سینه پویا

-د مثل اینکه ملتفت نشدی آقا..برو دیگه این ورا هم پیدات نشه..فهیمیدی؟

سکوت کرد..نگاه عمیقی بهم کرد و رفت عقب...نمی فهمیدم چرا از من خوشش او مده...طبیعتا باید دخترای

زیادی دور و برشن باشه اما چرا من؟

تا وقتی که سوار ماشینش شد نگاهش به من بود...وقتی رفت آرتان برگشت به طرفم

-برو تو

-ممنون که منو رسوندین

-خواهش میکنم حالا برو تو

سرمو بالا و پایین کردم و راه افتادم...ولی قبل از اینکه کلید رو از کیفم در بیارم گفت:

-از فردا با آرژانس میری و میای

سرمو برگردوندم...

-ببخشید ولی

-همین که گفتم...این مردی که من دیدم حالا حالا ها میاد سراغت..فعلا با آرژانس برو بیا تا یه جای دیگه

برات پیدا کنم

-یعنی...

-برو تو..خدا حافظ

زود سوار ماشین شد و از اونجا دور شد...

این چه حکایتی بود که از بد و ورودم به تهران داشتم؟!

اون روز بر خلاف روزهای دیگه کلاس نداشتیم و توی خونه بودم.

روی کاناپه نشسته بودم و یه پتو هم روی خودم گذاشتی بودم و داشتم فیلم می دیدم. همزمان به اتفاقاتی که

این چند وقتی برایم پیش او مده بود فکر می کردم.

خودم نمی دونم چرا پویا اون رفتارها رو می کرد. نمی دونم چرا اون حرفا رو بهم زد. یه لحظه به سرم زد شاید

یه بیمار روانی باشه که باعث شد ترس وجودمو بگیره.

با خودم گفتم بسه آنیل این فکرای احمقانه چیه که میکنی؟! خدا با تو هستش پس نباید از چیزی بترسی.

با این فکر لبخندی به لبم اومد. با صدای زنگ در با تعجب از جام بلند شدم و پتو رو پرت کردم روی کاناپه.

همینطور که به طرف آیفون میرفتم زیر لبی گفتم:

-حتما سهیله

و همینطورم بود متنهای آرتان هم باهاش بود. خیلی زود مانتوی نخی ام رو که همون نزدیکی روی مبل بود

پوشیدم و شالی هم سرم انداختم..

درو باز کردم و حین اینکه دگمه های مانتمو می بستم منتظر شدم. اول سهیله وارد شد و پشت سرش آرتان.

-سلام. خوبی سهیل؟ سلام آقا آرتان خوبین؟ بفرمایید تو

سهیل جوابمو نداد ولی آرتان با لبخندی محسوس زیر لبی جوابمو داد.

درو بستم و به سهیل که وسط سالن ایستاده بود گفتیم:

-چیزی شده؟

یهو دستمو گرفت و با عصبانیت کشوندم توی اتاق

-ولم کن سهیل... چت شده؟

به زور دستمو از توی دستش آزاد کردم و با اخم گفتیم:

-معلوم هست چته؟ چرا اینطوری میکنی؟

-چرا بهم نگفتی؟

-چیو؟

داد زد:

-اینکه اون پسره عوضی مزاحمت شده

آهان. پس قضیه این بود. بگو چرا آقا داغ کرده.

-خب.. چیز مهمی نبود حل شن...

نداشت حرفمو ادامه بدم و بهم نزدیک تر شد.. تا حالا اینطوری عصبانی ندیده بودمش...

-آنیل.. آنیل

و دستشو با کلافگی کشید توی موهاش

-سهیل بخدا چیز مهمی نبود.. آقا آرتان

آهسته گفت:

-د از همین ناراحتیم دیگه. چرا اون باید بدونه ولی من نه؟!

سهیل حسودی کرده بود؟! ناراحت شده بود از اینکه آرتان میدونه و خودش نه؟ باورم نمیشد...

با مظلومیت سرمو انداختم پایین

-ببخشید..بخدا نمی خواستم نگرانست کنم.و گرنه بهت می گفتیم..خودت به اندازه کافی مشکل و گرفتاری داری

-سرتو بگیر بالا

آب دهنمو قورت دادم و کاری رو که گفته بود انجام دادم

چشماش ناراحت بود و بهش حق دادم.

-دفعه آخرت باشه چیزی رو ازم پنهان میکنی.فهمیدی؟

می دونستم نگرانم..می دونستم دوست داره هوامو داشته باشه ولی نمی خواستم بهم زور بگه...از بچگی هم

این مورد یکی از نقطه ضعف هام بود.

-خودم میتونم از پس مشکلاتم بر بیام

مج دستمو گرفت و فشار داد

-چی گفتی؟

از حرفی که زده بودم پشیمون بودم ولی نمی خواستم کم بیارم

-خودم میتونم از خودم مواظبت کنم

یه طرف صورتم سوخت..باورم نمیشد سهیل روی من دست بلند کرده بود؟!..با چشمایی اشکی بهش نگاه کردم

ولی چیزی نگفتیم..پشیمونی از صورتش می بارید..دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی با صدای آرتان پشیمون

شد

-چکار کردی سهیل؟

به آرتان نگاه کردم و دیدم اونم داره نگاهم میکنه...بغضی توی گلوم بود و برای اینکه پیششون ضعیف جلوه

نکنم از کنارشون رد شدم و رفتم توی دستشویی...به خودم که توی آینه نگاه کردم اشکام سرازیر شد..سهیل

حق نداشت روی من دست بلند کنه...

ناخواسته ازش دلخور شده بودم.برای اینکه چشمام بیشتر از این سرخ نمونه فوراً آبی به دست و صورتم زدم و

او مدم بیرون..هردوشون روی مبلی کنار هم نشسته بودن..آرтан داشت چیزایی رو کنار گوش سهیل می گفت

که با دیدن من حرفashو قطع کرد..

-بیا بشین لطفا

آرтан بود که اینو گفت..بدون حرف رفتم روی مبلی که رو به روشن بود نشستم و سکوت کردم..

سهیل کاملا معلوم بود که پشیمونه ولی چیزی نگفت...انتظار داشتم بیاد عذر خواهی کنه ولی نکرد...

-من با سهیل حرف زدم...پشیمونه از کارش..شما ببخش...عصبانی بود مگه نه سهیل؟

نگاهش کردم..می خواستم تایید حرف های آرтан رو توی صورتش ببینم که تنها به پوز خندی بسنده کرد

-شما به دل نگیر...راستش دیگه صلاح نیست اینجا بمونى...

با صدای تقریباً آرومی گفت:

-پس کجا برم؟ خواهشا دیگه ازم نخواین برم جای دیگه

-اتفاقاً باید همین کارو بکنید...

تکیه اش رو از پشتی مبل گرفت و خودشو کشید جلو..دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت:

-بالای دفتر و کالت من..یه خونه خالی هست...یه مدت خودم اونجا زندگی کردم که رفتم از اونجا...حالا..به

دلایلی...حالا از شما میخوام برمی اونجا...البته نگران نباشید...یه زوج هم طبقه سوم همون ساختمنون زندگی

میکن...خیالتون راحت...آدم های خوبین...

سهیل هم موافقه...حالا نظر شما چیه؟

چی باید می گفتی؟!صلاح بود قبول کنم؟!کاش بابا اینجا بود و توی تصمیم گیری کمکم می کرد...خودمم دیگه

خشته شده بودم از بس از این خونه به اون خونه رفتم...

-من...نمیدونم باید چی بگم...شما فکر میکنی بازم مزاحمم بشه؟

منظورم پویا بود...آرtan پیشونیش رو خواروند و گفت:

-در این که بازم مژاحم میشه شکی نیست...البته آدرسشن رو پیدا کردم و به زودی میرم سراغش...بهش می فهمونم که اگه دوباره بخواهد مژاحمت ایجاد کنه برash دردسر میشه...بالاخره به این جور کارای حقوقی واردم دیگه..

چرا این مرد خودشو قاتی زندگی من کرده بود؟!چرا نگرانم بود؟!چرا هر کاری می کرد تا من توی آرامش باشم؟!
اینا سوال هایی بودن که برashون جوابی نداشتمن...
-پاشو وسايلتو جمع کن آنيل...

سهیل بود..چه عجب که حرف زد...رومومو ازش گرفتم و بلند شدم...رو به آرتان با لبخند گفتمن:
من واقعا نمیدونم چطور از شما تشکر کنم..ممnon
لبخند مهربونی زد و گفت:

-خواهش میکنم..حالا زودتر برييد وسايلتونو جمع کنيد دير میشه...
سرمو تکان دادم و رفتم توی اتاقم...نفس عمیقی کشیدم و شروع به جمع کردن وسايلم شدم...

رسیديم به همون جايی که آرتان می گفت...ساختمونی که ازش حرف میزد توی يکی از منطقه های خوب تهران واقع شده بود...از ماشین سهیل پياده شدم که همين موقع هم آرتان اوmd کنارم..
-چطوره؟

نيم نگاهی بهش کردم و گفتمن:
-ظاهرش که خوبه...

-بريم داخلشو ببين...مطمئنم خوشت مياد...
خونه‌ی نقلی و قشنگی بود...رومومو از بالکن گرفتم و به آرتان گفتمن:
-خيلي ممنون..جاي قشنگييه

لبخندی زد که از دید سهیل دور نموند

-خواهش میکنم خانم. خوشحالم خوشتون اومند.

سهیل پوفی کرد و او مد نزدیک تر... میخواست حرف بزن و اینو از نگاهش فهمیدم

-آرتان جان میشه ما رو چند دقیقه تنها بزاری؟

چپ چپ به سهیل نگاه کردم.. اصلا دوست نداشتم فکر کنه توی خونه خودشم مزاحمه...

-باشه. من بیرون منتظر تم سهیل..

اینو گفت و رفت.. رومو ازش گرفتم و به طرف تنها اتاقی که اونجا بود رفتم.. سهیل هم او مد دنبالم و درو بست

-چرا درو می بندی؟

-تو چرا قهر کردی؟

-سوال منو با سوال جواب نده. حالا هم برو میخوام لباسمو عوض کنم

دستاشو کرده بود توی جیش

-یعنی به صورت محترمانه داری منو بیرون میکنی؟

-پوف. چرا همچین فکری میکنی؟ منظورم این نبود

چمدونم رو از جلوی در برداشتم و با تمام سنگینی اش گذاشتم کنار کمد.. درشو باز کردم و شروع به جا سازی

لباسا توی کمد شدم... حواسم به سهیل بود که تکیه داده بود به دیوار و داشت منو نگاه می کرد.

-چیزی شده؟ حرفتو بزن دیگه. جوری رفتار نکن که انگار دشمن خونی هستیم

توی یه حرکت ناگهانی دستمو گرفت و بلندم کرد... فاصله خیلی کمی با هم داشتیم... تقریبا افتاده بودم توی

بغلش...

-چیه چرا اینطوری میکنی؟

اما حرف نزد... خواستم دستمو از توی دستش بکشم که نذاشت... سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش

کردم... تقریبا تا سینه اش می رسیدم...

از بین لب های قفل کرده اش گفت:

-منو میبخشی؟

مشخص بود در عذابه..

-سپهیل من ..

-جوابمو بد

سرمو آروم آوردم پایین...بخشیده بودمش...همون موقع ولی ازش دلخور بودم...

-آره ولی...

منو گرفت توی بغلش...انتظار همچین رفتاری رو ازش نداشتیم..هیچ حس بدی هم از این کارو کرده بود
نداشتیم...حس آغوشش مثل همون موقع ها بود که خواهری صدام می کرد.

-منون..جبان میکنم به مولا.

از آغوشش او مدم بیرون...لبخندی روی لبشن بود که باعث شد منم بی اختیار لبخند بزنم

-شب میام دنبالت بریم شام بخوریم و رو جک

با مشت زدم توی سینه اش و با حرص گفتم:

۱۱- تو که میدونی از این کلمه بدم میاد همش تکرار کن.

خنده بلندی کرد و رفت به طرف در

-تا شب کاراتو بکن..ساعت ۹ میام دنبالت...فعلا

یه دستمو زدم به کمرم و سرمو به طرفین تکان دادم

-باشه.برو دیگه..

چشمکی زد و رفت..می شناختیم..هر وقت دعوا می کردیم نمیذاشت زیاد طول بکش..جالب اینجا بود بیشتر
موقع ها اون پیش قدم میشد برای آشتی...

با نگاهی به ساعت دست از فکر کردن برداشتیم و مشغول جا به جایی وسایلم شدم...

از خیابون گذشتم و رسیدم به خونه...پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا ولی توی طبقه اول وایسادم..خیلی دوست داشتم دفتر و کالت آرتان رو ببینم..یکم رفتم جلوتر و از لای در سرک کشیدم..دختری رو دیدم که پشت میز نشسته بود و چیزهایی رو یادداشت می کرد..حتما منشی اش بود...دقیق تر براندازش کردم...میخورد 28,27 سالش باشه..شالشو خیلی مرتب سرش گذاشته بود عینکی هم روی چشمش بود...

یه لحظه به سرم زد برم داخل رو ببینم ولی با صدای خانمی سرمو بردم عقب

-ببخشید میشه بربید کنار؟

صف ایستادم

-بفرما بیلد

چپ چپ نگاهم کرد و رفت تو...حتما با خودش فکر می کرد دیونه ام.

شونه ای بالا انداختم و دوباره از پله ها رفتم بالا...پشت در رسیدم و دستمو کردم توی کیفم که کلیدهایمو در بیارم ولی هرچی گشتم نبود...

-اه..کجا گذاشتمش؟

دیگه داشتم عصبانی میشدم...تمام محتویات کیفمو خالی کردم ولی اثری از کلید نبود...به بد شانسی خودم لعنت فرستادم و نشستم پشت در...حالا باید چکار می کردم.!

خجالت می کشیدم برم پایین به آرتان بگم کلیدهایمو جا گذاشتم توی خونه.

داشتم از گرما کلافه میشدم...چشمامو ماساژ دادم و از جام بلند شدم...

خواستم به سهیل خبر بدم ولی پشیمون شدم...پوفی کردم و دوباره اودمم پایین...نگاهی به ساعت مچیم کردم... ساعت دقیقا 8 شب بود...نمی دونستم آرتان تا این موقع هستش یا نه..ولی بالاخره که چی..حتما کلید زاپاس داره دیگه..

کوله ام رو گرفتم توی دستم و رفتم تو...با نگاهی به میز منشی فهمیدم که نیست ولی چرا در بازه هنوز؟

پاورچین پاورچین رفتم پشت یکی از درها که حدس زدم اتاق آرتان باشه..نفسم رو پر صدا دادم بیرون و آروم

درو زدم..

جوابی نشنیدم...دوباره در زدم که این دفعه در به شدت باز شد و...

-خانم ایمانی مگه من به شما...

با دیدن من حرف توی دهنش ماسید..قدمی به عقب برداشتم و با من من و گفتم:

-ب..ببخشید..مثـل..اینکه خواب بودین نه؟

دستش هنوز به دستگیره در بود

-تو اینجا چکار میکنی؟

-من..چیزه...کلیدها رو توی خونه جا

-جا گذاشتی نه؟

سرمو کج کردم و با خجالت گفتم:

-بله-

یکم نگاهم کرد ولی خیلی زود سرشو برگردوند

-همین جا باش الان میام

-چشم-

به دقیقه نکشید که با یه دسته کلید برگشت.

-بیا.

با خوشحالی انگار که شی با ارزشی رو بهم داده باشن کلیدها رو ازش گرفتم

-وای خیلی ممنون.

-خواهش میکنم.

-خب با اجازه..

عقب گرد کردم که برم ولی دوباره گفت:

-صبر کن-

برگشتم به طرفش

-بله؟!

منتظر بودم حرفشو بزنه ولی فقط داشت نگاهم می کرد.وا..این چرا اینطوری شده؟ مشکوک میزنه چرا؟

نکنه نقشه ای داره؟

-هیچی..برو

تنها به لبخندی بسنده کردم و سریع او مدم بیرون... خیلی عجیب شده بود.. مگه الان نباید خونه باشه پس چرا
هنوز توی دفترش بود؟!

داشتم به غذای سوخته ای که توی سینک انداخته بودم نگاه می کردم و حسرت میخوردم که زنگ به صدا در
او مد.. یه لحظه فکر کردم نکنه آرتان باشه ولی وقتی درو باز کردم با چهره خندان سهیل رو به رو شدم که
نایلونی از غذا هم دستش بود.

-سلام

-سلام تو اینجا چکار میکنی؟

-بوی سوختی همه جا رو برداشته ها

-!! سهیل؟

درو بستم و دنبالش رفتم توی آشپزخونه و ادامه دادم:
-اولین بارم بود.. تازه از عمد نبود که.. داشتم با بیتا حرف میزدم که اینطوری شد
نایلون رو گذاشت روی اپن و برگشت به طرفم.

-باشه وروجه. حالا برو بشقاب بیار که خیلی گشنه

از حرص دندونامو روی هم ساییدم

-وروجه خودتی

قهقهه ای زد و نشست روی صندلی و دستاشو گذاشت روی میز..زیر چشمی حواسم بود که داشت نگاهم می

کرد. این روزا طرز نگاه کردنش خیلی عجیب شده بود. به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

-چه خبر از کارات؟

اهی کشید

-هیچی.. خوبه.. دارم همه تلاشمو میکنم که یه خونه خوب بخرم

در حین اینکه بشقاب ها و لیوان ها رو میذاشتیم روی میز گفتیم:

-خونه برای چی؟

نشستم روی صندلی و غذاها رو کشیدم توی بشقاب... بوی جوجه کباب داشت دیونم می کرد.

-بالاخره که یه روز میخواهم ازدواج کنم.

فورا سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. خیره بود بهم.. زیر نگاهش معذب شدم و دوباره سرمو انداختم پایین. می

فهیمیدم منظورشو از این نگاه ها.. در ک می کردم.. ولی دوست نداشتیم پیش خودش خیالاتی کنه که بعدا بخواه

اذیت بشه.

-آخه کی میاد زن تو بشه؟

و ریز خنیدم

-دلتم بخواهد... من زنم انتخاب شده سمت

-از حالا دلم برای اونی میسوزه که میخواhad زنت بشه. بیچاره..

اولین لقمه رو گذاشتیم دهنم ولی اون ابروهاشو داده بود بالا و داشت بُر و بُر منو نگاه می کرد.

-چیه؟ بد میگم مگه؟ بخور غذاتو سرد شد. ولی دستت در دنکنه... عجیب هوس جوجه کرده بودم.. اگه تو نبودی

الان گشته می موندم..

دوباره قاشق پر از غذا رو گذاشتیم دهنم که گفت:

-بلبل زبونی نکن.. به موقع اش می فهمی زنم کیه!

دیگه چیزی نگفتم و اونم شروع کرد از دانشگاه و دانشجوهاش حرف زدن...منم گاهی میخندیدم و اظهار نظر می کردم.

هر دومون روی کاناپه نشسته بودیم و سهیل داشت فیلم اکشن نگاه می کرد... ساعت از ۱ هم گذشته بود ولی

آقا انگار قصد رفتن نداشت.. خمیازه ای کشیدم و گفت:

- سهیل نمیخوای بری دیگه؟

صورتشو به طرفم برگرداند

- نج

تکیه ام رو از کاناپه گرفتم

- چرا؟

- چون خستم.. همینجا میخوابم تا صبح

- وا.. خل شدی سهیل؟

- مگه چیه؟ برو یه پتویی چیزی برام بیار همینجا میخوابم

و به کاناپه اشاره کرد

نگاه معنی داری بهش کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

- برو دیگه.

بهش اعتماد داشتم.. بلاخره از بچگی با هم بزرگ شده بودیم.. اما الان.. توی این موقعیت.. خیلی ازش خجالت

می کشیدم...

زشت هم بود آگه از خونه بیرون شم می کردم... ناچارا رفتم و برآش پتویی آوردم و پرت کردم به طرفش

- بیا.. صبح بیدارم نکنیا.. کلاس ندارم

- باشه خب.. برو بخواب باز زده به سرت... همه‌ی موهم خراب کرد

-سهیل جدیدا خیلی پررو شدیا!

نیشخندی زد و دراز کشید

-برو بخواب..شب به خیر

کش و قوسی به بدنه دادم و بلند شدم...چشمما مو مالیدم و به ساعتم روی میز نگاه کردم...10 بود...پتو رو زدم

کنار و رفتم توی سالن...به محض دیدن سهیل روی کاناپه رفتم به طرفش و صداش کردم:

-سهیل؟ سهیل پاشو ببینم

با صدای گرفته ای جواب داد

-چیه؟

-مگه تو نباید بری دانشگاه؟

-چرا

-خب پاشو دیگه... فکر کنم خواب موندی

با این حرفم مثل فشنگ از جاش بلند شد... گیج و منگ بهم نگاهی کرد

-ساعت چنده؟

10-

-وای خدا دیرم شد

پتو رو زد کنار و رفت توی اتاق... سرمو به علامت تاسف تکان دادم و رفتم تا چایی دم کنم...

صداش از توی اتاق او مدد که گفت:

-وای آنیل دیرم شد... چرا بیدارم نکردم؟

-ببخشید جنابعالی مگه به من گفتی کلاس داری؟

-وای.. حالا چکار کنم؟ تا برسم دیر میشه

-دیگه کاریه که شده...زودتر لباس پوش..

اومد در حالی که شلوارشو پوشیده بود ولی دگمه های پیراهنشو اشتباه بسته بود. دستمو گرفتم جلوی دهنم تا

نخندم

-این چیه؟ دگمه هاتو چرا اینطوری بستی؟

با اخم نگاهم کرد و دوباره برگشت توی اتاق..

کمی بعد که زد بیرون مثل همیشه شیک بود... لیوان چایی رو گرفتم توی دستم و بردم براش

-بگیر...

-دستت در دنکنه... برم دیرم شده

-لوس نشو بگیر... ضعف میکنی ها

-آنیل بخدا دیرم شده.. وقت ندارم

-قصیره خودته... میخواستی تا نصف شب فیلم نبینی

-ولی من که فیلم نمیدیدم

این حرفشو خیلی آروم گفت ولی من شنیدم... منظورش چی بود؟ پس چکار می کرده؟

-خدا حافظ

درو باز کرد و رفت ولی خیلی دوست داشتم ازش بپرسم معنی حرفش چیه... دویدم دنبالش

-صبر کن سهیل کارت دارم

رسیده بودم بهش که آرتان جلومون سبز شد... وقتی من و سهیل رو با هم دید اخماش رفت تو هم...

سهیل زودتر از من رفت طرفش و با هم مشغول حرف زدن شدن..

-من رفتم سهیل.. مراقب خودت باش..

اینو گفتم و در مقابل نگاه متعجب سهیل او مدم بالا... همین که درو بستم رفتم تو فکر... آرتان چرا اینطوری

داشت نگاهمنون می کرد...؟؟چرا تا ما رو دید اخم کرد...؟؟

کمی که گذشت با صدای زنگ تلفن به خودم او مدم...تلفن رو برداشتم

-بله؟

-بیا پایین کارت دارم

-شمای؟

-آرتانم

-چیکارم دارین؟

-تو بیا بهت میگم

و قطع کرد...با تعجب گوشی رو گرفتم مقابلم و زیر لبی گفتیم:

-یه چیزیش میشه ها

مانتونمو که درآورده بودم دوباره پوشیدم..شالمو هم سرم انداختم و بعد از برداشتن کلید ها رفتم پایین..منشی به محض شنیدن صدای پاهم سرشو گرفت بالا و تا خواست حرفی بزنده آرتان از اتفاقش او مدم بیرون و رو به منشی

گفت:

-لطفا کسی مزاحم نشه.

بعد به من نگاه کرد که یعنی بروم تو. منشی اش با تعجب یه نگاه به من کرد و یه نگاه به آرتان..

-بله چشم

با اشاره ی دوباره ی آرتان رفتم دنبالش و او نم درو بست..روی اولین مبلی که دیدم نشستم و او نم رفت پشت میزش روی صندلی اش نشست...منتظر شدم تا حرفشو بزنده ولی چیزی نگفت...گاهی به من نگاه می کرد و گاهی با خودکارش بازی می کرد...

دیگه داشتم کم کم بهش شک می کردم که به حرف او مدم

-بخاطر دو تا موضوع بہت گفتم بیای

خیلی خونسرد تکیه دادم به صندلی و گفتم:

-بفرما بیید. گوش میدم

نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

-اول اینکه با پویا صادقی حرف زدم.. دیگه برات مشکلی ایجاد نمی کنه

با خوشحالی تکیه ام رو از مبل گرفتم

-جدی؟ وای خیلی ممنون.. ولی چطوری؟ یعنی از کجا مطمئن هستین؟

-ظاهرا قصدش اذیت کردنت بوده.. برایش گفتم اگه دوباره بخواه برات مزاحمت ایجاد کنه برایش بد میشه.

اونم ترسید و قول داد دیگه دور و برت آفتابی نشه

-خیلی ممنون.. نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

-نیازی به تشکر نیست.

اون قدر خوشحال بودم که نگو.. اما با یادآوری حرفش پرسیدم

-و اما مسئله دوم چیه؟

نگاهم کرد.. مرد بود پرسه یا نه.. کمی جا به جا شد و با تردید گفت:

-مم.. خب... یعنی منظورم اینه که.. چیزی بین شما و سهیل هست؟

گیج نگاهش کرد.. یه جواری کلافه بود و ناراحت

-منظورتون چیه؟

-یعنی.. شما قراره با هم..

تازه فهمیدم چی میخواد بگه.. نباید میداشتم خیالاتی پیش خودش بکنه.. از طرفی هم نمی دونم چرا این چیزا

برایش مهم بود!

لبخندی زدم

-نه..اصلا چیزی بین ما نیست..میدونید من و اون از بچگی با هم بزرگ شدیم..من سهیل رو مثل برادرم

میدونم..نه چیزی بیشتر نه کمتر...حتی گاهی وقتا اونو داداش صدا میزنم..

بهم نگاه نمی کرد..خودکاری به دستش گرفت و مشغول بازی کردن با اون شد...

-اما هرچی باشه یه مرده!

DAG شدم با این حرفش.چی باید می گفتم؟!سریع از جام بلند شدم و با گفتن با اجازه از اتفاق زدم بیرون.

تا رسیدن به خونه مدام به این فکر می کردم که آرتان چه خیالاتی پیش خودش کرده.اما درک نمی کردم این حساسیتش رو!.

-سهیل تر خدا

-همین که گفتم آنیل.تو نیای منم نمیرم

-آخر

-آخر و اما و اگر و اینا نداریم..من تنها بی نمیرم.بابا چرا درک نمیکنی..من میخوام تو به عنوان همراه با من بیای.چیز زیادیه؟

رفتم و کاملا رو به رو ش ایستادم

-ولی شاید اون دوست نداشته باشه منم توی تولدش باشم

-مهربانانه نگاهم کرد و شونه هامو گرفت

-اصلا اینطوری فکر نکن..همچین آدمی نیست..باور کن

-توی چشمаш التماس موج میزد.دلم برآش سوخت و چاره ای جز قبول نداشتیم

-باشه میام.

خندید

-ممnon. فردا میام دنبالت که بزیم لباس بخربی

ازش جدا شدم و به طرف آشپذخونه رفتیم

-نمیخواهد لباس دارم

-باز اومدی نسازی ها

-پوف. باشه.. دیگه چی؟

کیفشو برداشت و در حین اینکه داشت میرفت سمت در گفت:

-دیگه سلامتیت. کاری با من نداری؟

-نه مواطبه خودت باش.

تعظیم کوتاهی کرد و با حالت بامزه ای گفت:

-چشم. خدا حافظ

از توی ظرف روی اپن سیبی برداشتیم و به طرفش پرتاب کردم ولی اون زودتر با خنده درو بست و رفت

-بی مزه

به خودم توی آینه نگاهی انداختم.. عدت به تعریف کردن از خودم نداشتیم ولی کت و دامن مشکی بدجور بهم

میومد... دو روز پیش به همراه سهیل رفتیم بازار و به اصراس اینتو خریدم.. کاملا پوشیده بود و این بیشتر راضیم

می کرد. ساپورتی هم به رنگ مشکی به پا کردم و

لبخندی زدم و آرایش ملایمی کردم... اصولا هیچ وقت عادت به آرایش غلیظ نداشتیم...

عطر مخصوصم زدم و کفش هاشو از زیر تخت بیرون کشیدم و به پا کردم...

نفس عمیقی کشیدم.. کاملا حاضر و آماده بودم. یاد دیروز افتادم که آرتان رو توی راهروی دانشگاه دیدم:

-سلام استاد

و خواستم از کنارش رد بشم که صدام کرد.. برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم...

-بفرما بید

-بیا اتاقم کارت دارم

و خودش زودتر رفت..وقتی مطمئن شدم کسی حواسش نیست به طرف اتاقش حرکت کردم...

تقه ای به در زد و وارد شد...

با فاصله از در ایستاد که آرتان گفت:

-بیا جلوتر

با قدم هایی آروم رفتم جلوتر

-کارم داشتین؟

-آره میخواستم بگم چهارشنبه بیا خوشحال میشم

بی اختیار لبخند زدم ولی خیلی زود خودمو جمع کردم

-ممnon ولی من یکم خجالتیم..بهتر نیست سهیل تنها بیاد؟

-میل خودته ولی بیای بهتره

-چرا؟

-همینطوری

لبخند محترمانه ای زدم و گفتم:

-باشه ممنون

سرشو بالا و پایین کرد و منم از اتاق او مدم بیرون

با صدای بوق ماشین سهیل به خودم او مدم...کیفمو برداشتمن و بعد از برداشتن کلید از ساختمون خارج

شدم...توی ماشین که نشستم سهیل پیش دستی کرد و سلام کرد

-سلام..خوبی؟

-ممnon...خوشگل شدی!

از اشاره‌ی مستقیمش خجالت کشیدم

-از شما که بهتر نیستم آقای خوشتیپ

-اووو کی میره این همه راهو..در ضمن من همیشه خوشتیپم

-چه خودشم تحويل می گیره!

هردو خندیدیم و سهیل بعد از گذاشتن آهنگی ملايم به طرف خونه آرتان حرکت کرد.

حدود نیسم ساعت بعد سهیل مقابل یه خونه ویلایی بزرگ نگه داشت

-چقدر بزرگه اینجا

-آره..اینجا منزل پدریه آرتانه

پیاده شدیم..در باز بود و نیازی نبود زنگ رو بزنیم.

همین که داخل شدیم آرتان رو به رومون ظاهر شد

-سلام

-سلام خوش اومدين

لبخند به لب داشت..متعاقبا سلام کردم و او نم ما رو به داخل راهنمایی کرد

-کسی نیومده؟

-چرا..چند تا از همکارامون اومن..بفرمایید

و درو باز کرد...سهیل زودتر وارد شد ولی نوبت من که رسید خیره نگاهم کرد..زیر نگاهش به شدت معذب بودم.

-بفرمایید شما

-اختیار دارین..شما بفرمایید خانم

تشکری کردم و رفم تو...به جز دو سه تا زوج کسی نبود...آرتان ما رو برد سمت پیرمردی که روی یکی از مبل

ها نشسته بود

-پدر ایشون سهیل که درباره اش باهاتون حرف زدم و ایشونم آنیل.از بستگان سهیل جان

-سلام از آشناییتون خوشوقتم آقای...

-منو سعید صدا کنید

با جدیتی که توی صداش بود بی اختیار لبخندم جمع شد

-بله.سعید خان

بعد از اینکه سهیل هم باهاش احوال پرسی کرد رو به من گفت:

-آرتان خیلی ازتون تعریف میکنه!

به آرتان نگاه کردم..واقعا از من پیش پدرش تعریف کرده بود؟!

-خیلی دوست داشتم ببینمت دخترم!

وقتی دید دارم نگاهش میکنم لبخندی زد که بیشتر تعجب کردم.دوباره نگاهمو ازش گرفتم و به پدرش چشم

دختم

-ممnon

-آرتان جان ازشون پذیرایی کن

-چشم پدر

من و سهیل روی مبل دو نفره ای نشستیم.آروم زیر گوشش گفتم:

-چه پدر ترسناکی داره!

-اینطوری ها هم نیست.مرد خوبیه!

-تو از کجا میدونی؟

-دو سه دفعه او مدم اینجا!

-آهان.که اینطور!

پیش خدمتی او مدم و سینی پر از لیوان آب پرتقال رو به طرفمون گرفت..هر کدوم لیوانی برداشتیم و او نم به طرف

بقیه مهمان ها رفت...

کم کم مجلس شلوغ شد و صدای موزیک زیادتر...بعضی زوج ها اون وسط داشتن عاشقانه میرقصیدن و بعضی

ها هم داشتن با هم حرف میزدن.. تنها کسی که توی این جشن همراهی نداشت آرتان بود..

بهش نگاه کردم که روی مبلی نشسته بود و نظاره گر بقیه.. فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد که فورا به

طرفم برگشت..

هول شدم و خودمو مشغول بازی کردن با موبایل نشان دادم...

بعد از صرف شام سهیل همه رو به طرف میزی هدایت کرد که هدیه ها اونجا بودن

-آرتان زود باش بینیم چی گیرت او مده..

-بچه ها تر خدا.. میخوام بعدا بازشون کنم

یکی از همکاراش معتبرسانه گفت:

-نه دیگه.. باز کن بینیم

-علی جان تو که اخلاقمو میدونی... آخر شب باز میکنم

-د بی انصاف وقتی ما نیستیم؟

-خب دیگه!

با این حرفش صدای اعتراض همه بلند شد... سهیل چیزی دم گوش آرتان گفت که خنديد...

توی دلم گفتم چه عجب ما خنديدين این بشرو دیدیم

رفتم روی مبل نشستم و خواستم موبایلmo از توی کفم در بیارم که تمام محتویاتش روی زمین ریخت...

-اوف.

بعد از جمع کردن وسایلم سرمو بلند کردم که دیدم پدر آرتان خیره شده بهم.. با او مدن سهیل رومو ازش گرفتم

ولی آرتان او مد نزدیکمون.

-آنیل؟

سرمو بلند کردم و منتظر بهش چشم دوختم

-پدرم باهات کار داره

-چیکارم دارن؟

-نمیدونم.بیا همراهیت میکنم.

سهیل متعجبانه بهم زل زد.بلند شدم و در کنارش راه افتادم...

-پدر جان اینم آنیل.

-تو میتونی بری پسرم

-چشم

مشکوک به هردومن نگاه کرد و رفت...

-بیا جلوتر دخترم

-بله!؟

-میگم بیا جلوتر

اصلا منظورشو نمی فهمیدم..کمی به جلو خم شدم که دستشو بالا آورد و زنجیرم رو که از زیر روسربیم زده بود

بیرون رو به دست گرفت...به وضوح رنگ از چهره اش پرید و با صدایی که لرز داشت گفت:

-اینو...اینو..کی...بهت داده؟!

-این؟

-آره.این زنجیر و پلاک

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-تا جایی که یادم میاد گردنم بوده

با همون دستای لرزنش گردنبندمو رها کرد و منم صاف ایستادم..هنوزم رنگ به رو نداشت و کلافه بود...

بلند شد و نگاهی بهم کرد

-ممنون دخترم.برو بیش بقیه

اینو گفت و آروم آروم رفت به طرف یکی از اتاق ها...گیج بودم از رفتارش و نمی فهمیدم چرا با دیدن گردنبندم

بهم ریخت...سعی کدم زیادی فکر و خیال نکنم حتما یاد چیزی افتاده بود که برash چندان هم خوشایند نبود

همین که خواستم برم پیش سهیل، آرتان دیدم که بهم اشاره میکنه برم طرفش..

کنارش که ایستادم به آرومی گفت:

-پدرم چکارت داشت؟

-با دیدن گردنبندم بهم ریختن..بعدشم رفتن توی اون اتاق

و با دست اشاره کردم به اتاقی که فاصله چندانی با هامون نداشت.

آرتان لحظه ای به فکر فرو رفت و خیلی ناگهانی دستشو آورد جلو و گردنبندمو به دست گرفت..از همون فاصله هم بوی عطرش به مشامم خورد و توی دلم احسنت گفتم به این سلیقه اش..این نزدیکی خربان قلبمو بالا برده بود و داغ کردم...ولی حرکتش برام خیلی غیرمنتظره بود و باعث شد بی اختیار با صدای تقریبا بلندی اعتراض

کنم

-چکار میکنید؟

اخماش درهم رفت

-هیش..یواش تر..کاریت ندارم که!

از خجالت لمو گاز گرفتم و بعد گفتم:

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

دستشو پس کشید و تکیه داد به دیوار..چونه اش رو خاروند و به فکر فرو رفت

-منم نمیدونم..پدرم یهو خیلی بهم ریخت.

-چرا؟ بخار این؟

و به گردنبندم اشاره کردم.

-گفتم که نمیدونم..میرم بیرسم ازش

بعد از گفتن این حرف یه راست به طرف اتاق که پدرش داخل بود رفت..شونه ای بالا انداختم و رفتم کنار سهیل

-کجا بودی عزیزم؟

لبخندی به روش پاشیدم

-هیچ جا... همین اطراف

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-بریم؟

-کجا؟

-خونه دیگه. تو هم خسته‌ای

-نمیدونم زشت نیست؟

دستامو توی دستش گرفت.. با تماس دستاش یه جوری شدم.. نمیگم چندشم شد ولی پیش خودش خجالت می

کشیدم

جوری که دلخور نشه دستمو از توی دستش خارج کردم

-دختر خواست کجاست؟ ساعت از ۱ هم گذشته.. چرا زشت باشه؟

-وای جدی میگی؟ چقدر زود گذشت

-معلومه خیلی بہت خوش گذشته ها

راست می گفت... به شدت خوابم میومدم... ازش خواستم که برگردیم و زودتر به طرف مهمانا رفتم و ازشون

خداحافظی کردم...

جلوی در ایستاده بودم که سهیل به همراه آرتان او مد

-چه عجله ای آنیل جان؟ زوده که

لبخندی بپش زدم و حین اینکه میومدیم بیرون گفتم

-ممنون بریم دیگه.. دیر وقته..

-بهر حال هرجور میلتونه. خوشحال شدم که او مدین. بخشید بابا یکم ناخوش بود این بود که توی اتفاقش

موند..من معذرت میخوام

مردانه سهیل رو در آغوش گرفت..

-خواهش میکنم. مشکلی نیست بهشون سلام برسونید. بازم تولدتون مبارک

-ممنون.. ایشالا جبران کنم

-چقدرم لفظ قلم حرف میزینیں با هم.. آرتان اصلاً بہت نمیادها. نذار بگم...

اینجا بود که آرتان مشتی به بازوی سهیل زد

-بسه سهیل... پر حرفی منوع

خبر داشتم چقدر با هم صمیمی هستن بنابراین زیاد تعجب نکردم...

آرتان ما رو تا دم در همراهی کرد و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم...

جلوی در توقف کرد و به طرفم برگشت... با خنده ازش خداحافظی کردم. هنوز دستم به دستگیره در نخورد بود

که بند کیفمو گرف و باعث شد به طرفش برگردم

-چی شده؟

-امشب خیلی خوشگل شده بودی.

شیطون نگاهش کردم

-مسخره میکنی؟

-نه باور کن راست میگم.

با خجالت سرموند انداختم پایین

-ممنون لطف داری.. اگه کاری باهام نداری من برم

-برو. شب به خیر.

بدون اینکه بهش نگاه کنم درو باز کردم و پیاده شدم اما هنورم نگاهش خیره بود بهم... سهیل دوستم بود، برادرم

بود ولی این اواخر خیلی عجیب شده بود که ترجیح میدادم به چیزی که توی ذهنمه فکر نکنم.

شیشه رو داد پایین

-یواش رانندگی کن..شب به خیر

-تا بری بالا من همین جا می مونم..برو دیر و قته

-مرسی.پس فعلا

به خونه که رسیدم فورا خودمو به پنجه ررسوندم..هنوزم بودش و داشت بالا رو نگاه می کرد...از همون فاصله

بهش اشاره کردم که بره و او نه با تک بوقی زد و رفت...

نفس نفس زنان به طبقه دوم رسیدم و پشت در کلاس ایستادم...خدا خدا می کردم استاد رحیمی راهم بده سر

کلاس...نفسی تازه کردم و درو زدم...با گفتن بفرمایید درو باز کردم و با دیدن شخص رو به روم تقریبا گپ

کردم...اون سر کلاس ما چکار می کرد؟!-بب..ببخشید مثل اینکه اشتباه او مدم

و خواستیم برم بیرون که گفت:

-نه درست اومدین..بفرما بشین

آب دهنمو قورت دادم و رفتم نشستم پیش بیتا و ناخداگاه شروع کردم به آنالیز کردنش. اووو چقدرم به خودش

رسیده. یه کت و شلوار جذب مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود..بوی عطرشیم که همه‌ی فضا رو پر کرده بود.

با سقلمه‌ای که بیتا به پهلووم زد به خودم او مدم و چشم ازش برداشتم

-چرا این قدر دیر کردی؟

-ترافیک بود

با چشماش به آرتان اشاره کرد و گفت:

-می بینی شانسو؟

-راستی این چرا او مده به جای استاد رحیمی؟

-چرا ولی گویا براش مشکلی پیش او مده که نتونست بیاد. این بود که ایشونو فرستاد. وای وانیل. میبینی.. خیلی

خوشتیبه.هعی

و با حسرت نگاهش کرد..هرکی نمی دونست فکر می کرد ما ندید بدیدیم.

با خودکارم بازوشو فشار دادم که آخش دراومد

-چی میگی برای خودت..

-آخر کلاس چه خبره؟

ترسیدم و صاف سر جام نشستم..از هیچ کدومون صدایی در نمیومد که دوباره گفت:

-پرسیدم اونجا چه خبره؟

بیتا با من و من سرشو کمی کج کرد تا آرتان رو بهتر بینه

-هیچی استاد..یه مشکل کوچک بود که حل شد

-خانم شما بفرما جلو بشین

هردومون بپش زل زدیم...شنیده بودم خیلی جدیه ولی نه تا این حد

-استاد من یا آنیل؟

-خانم احمدی رو عرض کردم..زودتر تشریف بیارید وقت کلاس رو هدرو ندین.

غرغر کنان وسایلمو جمع کردم و رفتم به جایی که اشاره کرده بود نشستم...اصلا از کارش سر در نمی

آوردم..خوبه داشتیم یواش حرف می زدیم..دیگه چرا منو جا به جا کرد؟!

با اخم بپش نگاه کردم ولی اون لبخند محظی زد و دوباره شروع کرد به درس دادن...

تا آخر کلاس هیچ کس نه حرفی زد نه سوال کرد..

وسایلمو برداشتم و خواستم برم بیرون که صدا زد..برگشتم و دیدم هیچ کس توی کلاس نیست..ما کی تنها

شدیم که متوجه نشدم؟! اصلا این بیتای گور به گور شده کجا گذاشت رفت یپه؟

خیلی خونسرد رفتم نزدیکش و کیفمو گذاشتم روی شونه ام و گفتم:

-بفرما بید استاد.

-دیگه کلاس نداری؟

هنوزم اخم داشتم

-نه، چطور؟

-بسیار خب.. برو توی پارکینگ تا من بیام؟

چشمam مثل دوتا توب تنیس گرد شد.. با من چکار داره این وقت روز؟

-بله؟

نمگه نشنیدی؟ گفتم برو توی پارکینگ تا من بیام.. کارت دارم

-ببخشید مثل اینکه...

-برو دیگه

اینو گفت و کیفشو برداشت و از کلاس بیرون رفت... اصلا معنی حرفا و رفتاراشو نمی فهمیدم...

با گیجی از کلاس او مدم بیرون که بینا سر راهم سبز شد. با هیجان پرسید:

-چکارت داشت؟

-ها؟

-ای بابا. میگم چکارت داشت؟

-آهان. گفت چرا سر و صدا کردین و نظم کلاس رو بهم ریختین و از این چرت و پرتا...

-ایش. چقدر بداخلاقه.. صدر حمایت به استاد حیدری خودمون

-آره.

--فراموشش کن بیا بریم بوفه

-من نمیام. یعنی سهیل زنگ زد گفت کارم داره

-چه بد. باشه عزیزم برو. فعلا

براش دستی تکان دادم و از ساختمنون که خارج شدم به طرف پارکینگ حرکت کدم. مثل این مجرما راه می رفتم و مدام دور و برمونگاه می کردم که مبادا کسی منو ببینه..
به پارکینگ که رسیدم دیدم کنار ماشینش ایستاده و منتظرمه نزدیکش که شدم با گفتن سوار شو اجازه ای حرف دیگه ای رو بهم نداد.

15 دقیقه ای میشد توی راه بودیم ولی انگار خیال نداشت حرفی بزنده به ناچار خودم سکوت رو شکستم

-ببخشید داریم کجا میریم؟

-rstoran

به نیم رخش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-چی؟ چرا؟

-چون حرف دارم. نترس. زود میرسونمت خونه

-نه نه حرف من این نیست. منظورم اینه که...

-هرچی بوده مهم نیست.. آهان. رسیدیدم

به اطرافم نگاه کردم... خیلی از دانشگاه دور شده بودیم.. ماشین رو نگه داشت هردو پیاده شدیم.

داخل رستoran که رفتیم به سمت میزی رفت که حدس زدم باید از قبل رزرو کرده باشه..

صندلی رو جلو کشید و اشاره کرد بشینم

-ممnon

نشستم و خودشم نشست.. و دستشو کمی آورد بالا.. کمی بعد پیشخدمتی اوmd و تعظیم کوتاهی کرد

-خوش او مدین جناب رفیعی.. در خدمتی

-بین خانم چی میل دارن

و بهم نگاه کرد

-من.. خب.. نمیدونم هرچی ایشون بخورن منم همونو میخورم

رسما داشتم تعارف می کردم... آرتان نگاهی بهم کرد و گفت:

-دوتا برگ.. با مخلفات

-چشم

وقتی پیش خدمت رفت آرتان تکیه داد به صندلیش

-چرا معذبی؟ راحت باش

-من؟ نه خوبه ممنون.

-پس چرا اخم کردی و کیفتو دو دستی چسبیدی؟

لحنش پر از شیطنت بود.

- فقط دلیل او مدنمون به اینجا رو نمیدونم. همین

لبخند کمرنگی زد

- میگم بہت.. فعلا فقط غذا.

داشت آروم و بی صدا غذاشو می خورد.. همینطور که داشتم نگاهش می کردم سرشو گرفت بالا و چشم تو چشم
شدیم. هول شدم و سرمو انداختم پایین و تکه ای کباب رو به دهنم گذاشتم.

- چرا با غذات بازی میکنی؟ بخور دیگه

- ممنون. چشم

- همیشه این قدر کم حرف و کم خوارکی؟

یه لقپ آب خوردم و چنگالو گذاشتم توی بشقابم. تکیه دادم به صندلی و گفتم:

- نه. اتفاقا برعکس. بستگی به شرایط داره!

دست از غذا خوردن کشید. دور دهنشو با دستمالی پاک کرد و اونم تکیه داد به صندلیش

- پس مشکلت منم.

نباید میداشتم بد برداشت کنه.

-نه نه راستش من...

دستشو به نشونه‌ی اینکه ساکت بمونم جلوم گرفت

-هرچی هست مهم نیست. دیگه عادت کردم.

منظورش چی بود؟ نکنه کسی توی زندگیش بوده یا هست که با یادآوریش این حرفو زد؟! نمی خواستم دیگه این بحث رو کش بدم.

-گفتین. چرا اومدیم اینجا؟

-در رابطه با پدرمه.

-پدرتون؟

-آره. شب تولدمو یادته؟

-بله.

-پدرم بعد از رفتن همه مهمونا صدام کرد برم توی اتاقش. ظاهرا اون گردنبندت این وسط یه رابطه‌ای با گذشته پدر من داره.

گیج نگاهش کردم و خودمو کشیدم جلوتر

-یعنی چی؟

-خودمم نمیدونم. فقط ازم خواست بپرسم که اون گردنبند رو کی بعثت داده!

و به دنبال این حرف پرسشگر نگاهم کرد. اصلا سر در نمی آوردم. چرا گردنبندم باید این همه برای پرداش مهم باشه.

-به خودشونم گفتم. از وقتی یاد میاد گردنم بوده. فکر کنم هدیه مادرم باشه

-مادرت اسمش چیه؟

ابروها مو در هم کشیدم

-ببخشید؟

-منظور بدی ندارم خانم کوچولو. فقط اسمشو پرسیدم

آرتان و این حرف؟ آرتان و شیطنت؟

-مرضیه

دوباره جدی شد و به فکر فرو رفت... نمیدونم حواسش بود یا نه ولی زیر لبی خیلی آهسته با خودش گفت:

-پس حتماً اشتباه گرفته.

-میشه بهم بگین چه خبره؟

از دنیای خودش او مد بیرون و دوباره بهم زل زد

-هیچی هیچی.. غذاتو بخور

-ممنون خوردم. نمیریم؟

-چرا بریم

بعد از اینکه پول غذاها رو حساب کرد با هم از رستوران او مديم بیرون... هوا کم کم داشت رو به سردی می

رفت. کمی لرز کردم که آرتان سریع متوجه شد

-برو تو ماشین من الان میام

و سوچ ماشینشو گرفت به طرفم

-کجا میری؟

-الان میام. برو سرده

سوار ماشین شدم و اونه عرض خیابون رو طی کرد و وارد یکی از مغازه ها شد... چون فاصله زیاد بود نفهمیدم

غازه‌ی چیه... بنابراین ترجیح دادم بهش فکر نکنم..

پخش رو روشن کردم و کمی بعد گرمای توی ماشین باعث شد چشمam گرم بشه و به خواب برم.

با صدای زنگ موبایل بیدار شدم و با همون چشمای بسته دنبال گوشیم گشتم ولی نبود.. به زور لای چشمم باز

کردم و دیدم سر جاش نیست.. نیم خیز شدم و به ساعت نگاه کردم که 8 شب رو نشون میداد...

صدای زنگ تلفن قطع شد.. بلند شدم و خمیازه کنان رفتم توی دستشوبی... آب به صورتم زدم و داشتم با حوله صورتمو خشک می کردم که تازه همه چی یادم اومد.. با چشمای گرد شده به خودم توی آینه نگاه کردم و همه ی اتفاقات مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت.. آرتان.. رستوران.. خواب رفتن من.. الانم که توی خونه ام..
او مدم بیرون و دو دستی به سرم زدم...
- واخدا آبروم رفت..

نگاهی به لباسام کردم... فقط مانتو تنم نبود و گرنه همون شلوار لی پام بود.. عصبانی شدم و نفس نفس میزدم... آرتان حق نداشت این کارو بکنه...

نفهمیدم چطور مانتومو پوشیدم و از خونه زدم بیرون...
بدون توجه به منشی که داشت صدام میزد، درو باز کردم و وارد دفتر شدم.

سرشو بلند کرد و به محض دیدنی با تعجب بهم نگاه کرد
- تو اینجا چکار میکنی؟

هرچی سعی در کنترل عصبانیت داشتم بی فایده بود.. با صدایی که تقریباً بلند بود گفتم:
- شما به چه حقی به من دست زدی؟

همین موقع منشی اش هراسان او مدم تو و نفس نفس زنان گفت:
- آقای رفیعی... ایشون.. همینطوری سرشونو انداختن و او مدن تو.. هرچی بهشون گفتم...

- باشه خانم.. شما بفرمایید.
منشی مشکوکانه به من و آرتان نگاهی کرد
- بله چشم.

آرتان از پشت میزش بلند شد
- لطف کنید کسی رو راه ندین تا من نگفتم
- چشم

رفت و درو پشت سرشن بست...حس می کردم زیادی تند رفتم ولی باید می فهمید کارش اشتباه بوده

سرشو برگردوند به طرفم و حین اینکه چونه اش رو میخواروند گفت:

-خب..بگو بینم چی شده که صداتو انداختی تو سرت؟

-شما منو آوردی تو خونه؟

-خب آره. که چی؟

-بعد اون وقت میشه بفرمایید چرا؟

-خب مسلمان نباید میداشتم تا صبح تو ماشین بخوابی. هوم؟

و با دستش اشاره کرد بشینم. از این همه خونسردیش داشتم کلافه میشدم.

-شما باید منو صدا میزدی..نه اینکه... اینکه خودتون منو...

صورتش قرمز شد... وای خدا حالا چه فکری پیش خودش میکنه... تند رفتم. آره تند رفتم. مثل همیشه.. هیچ وقت

عصبانی شدم دست خودم نبود...

-منظورت چیه؟

-خیلی... خیلی واضح گفتم

او مد نزدیک تر... خیلی نزدیک... جوری که فاصلمون به ده سانت هم نرسید

حس می کردم صدای کوبنده قلبمو میشنوه... از همون فاصله هرم نفس هاش به صورتم می خورد

-بین آیل... من اون قدر بی جنبه نیستم که با هر تماسی کنترل خودمو از دست بدم... او کی؟! آگرم بردمت خونه

ت برای این بود که هرچی صدات زدم بیدار نشدی... مجبور شدم ببرمت.. انتظار داشتی میداشتم توی همون

ماشین بمونی؟

چی داشتم که بگم؟! زبونم به معنای واقعی قفل شده بود.. به زحمت چندتا کلمه از دهنم خارج شد

-من... خب... عصبانی شدم... آخه... حساسم

پوزخندی زد و چشمماشو دوخت بهم

-فکر نکن بودمت رستوران حالا خبریه، نخیر... از این فکرا پیش خودت نکن... حالا هم برو کلی کار دارم.

ازم فاصله گرفت ولی هنوز نگاهش بهم بود... نفس کم آورده بودم... داشتم خفه میشدم و دوست داشتم زودتر از این بزرخ برم بیرون...

بدون حرف چشم ازش برداشتم و با پاهایی لرزون به سمت در رفتم اما هنوز دستم به دستگیره نخوره بود دوباره

گفت:

-دیگه هم این طرفاییدات نشه.

از این حرفش دلم شکست... انتظار داشتم تند بره ولی نه تا این حد... آنیل گند زدی... گند...

خودمو روی مبل پرت کردم و صورتش او مر جلوی چشمم... چرا در مقابلش کم آوردم؟! چرا حرف نزدم؟!

چرا از خودم دفاع نکردم؟! چی توی اون چشمای مشکی بود که منو وادار به سکوت کرد؟!

همون جا دراز کشیدم و یاد حرف آخرش افتادم؛ (دیگه هم این طرفاییدات نشه)

-تو چه مرگته امروز؟

بی حوصله سرمو از روی میز برداشتم

-بهار حوصله ندارما

-د آخه بگو چته؟ مردم از نگرانی

-هیچی.. یکم خستم

-من شاخ دارم؛ روی پیشونیم چیزی نوشته؟ برو خود تو سیاه کن آبجی.. میگی چی شده یا نه؟

همین طور که به غرغرهاش گوش میدادم و کتابامو میذاشتمن توی کوله ام گفتم:

-هیچی بابا... گفتم که یکم خستم.. همین.. دیشب تا صبح داشتم درس میخوندم

معلوم بود قانع نشده ولی به روی خودش نیاورد

-اه.. به تو میگن بچه خر خون.. خوبه هنوز امتحانا شروع نشده..

به قیافه خنده دارش لبخند زدم و بلند شدم

-کاری نداری با من؟

چشماشو گرد کرد

-کجا؟ کلاس داریما

میخواهم برم خونه.. حوصله ندارم.. خوابم میاد

-برو.. امروز کلا حال نداری..

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی از کلاس زدم بیرون...

وارد محوطه که شدم چون سرم پایین بود سینه به سینه یه نفر شدم.. آروم سرمو بلند کردم و با چهره اخمو آرتان

مواجه شدم...

ناخدآگاه به اخم روی پیشونیش خیره شدم.. اما خیلی زود یاد موقعیتم افتادم و با ببخشیدی زیر لب از کنارش رد

شدم ولی سنگینی نگاهشو حس می کردم...

وقتی وارد محوطه شدم نفسمو پر صدا دادم بیرون و روی نیمکت نشستم...

-خیلی ترسناک بودا

-کی ترسناک؟

سرمو چرخوندم و سهیل رو دیدم که پشت سرم ایستاده و لبخندی روی لبشه..

-ا تو اینجا چکار میکنی؟

چرخی زد و او مد کنارم نشست.. یه لحظه ترسیدم که کسی ما رو با هم ببینه اما دیدم هیچ کس اوم اطراف

نیست...

دوباره سرمو برگردوندم که دیدم داره به ساعتش نگاه میکنه

-کلاسام تموم شده.. تو چی؟

-نه من یه کلاس دیگه دارم ولی میخواهم برم خونه

-چرا؟

-حوالله ندارم

-میشه بفرمایی چرا؟

-نمیدونم...سهیل گیر دادی ها

و خواستم بلند شم که دستمو گرفت و مجبورم کرد دوباره بشینم..به چشمای عسلی اش خیره شدم که گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

-نه چطور؟

-پس چرا عصبانی هستی؟

تازه فهمیدم منظورش چیه! سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

!! سهیل

چنان قهقهه ای سر داد که فورا سرمو بلند کردم و دستمو گذاشتم روی دهنش

-چکار میکنی؟ یواش تر.. میخوای ما رو با هم بیین؟

دستمو آورد پایین و آروم گفت:

-نترس کسی ما رو نمیبینه.. برو پیش ماشین تا بیام

-مرسی میخوام تنها برم

اخم با نمکی کرد و بلند شد

-گفتم برو پیش ماشین تا بیام.. درست نیست این موقع تنها بری خونه

اینو گفت و با قدم هایی بلند به سمت دانشکده رفت... از فکری که راجع بهم کرده بود دوباره سرخ شدم و زیر

لبی شروع به غرغیر کردم..

سهیل ماشین رو نگه داشت و همین موقع ماشین آرتان هم از حرکت ایستاد...

سهیل زودتر پیاده شد و رفت کنارش ولی من با کمی مکث پیاده شدم... انگار فقط اخماش برای من بود چون

با سهیل میگفت و می خندید...نزدیکشون شدم و با صدای آرومی رو به سهیل گفتم:

-سهیل جان میای بالا؟

-آره عزیزم...برو غذاها رو خودم میارم

-باشه

بعد از تعویض لباسام که شامل یه تونیک آستین بلند طوسی و یک شلوار راسته‌ی مشکی بود از اتاق زدم

بیرون..شالمو که روی مبل افتاده بود سرم کردم و رفتم توی آشپزخونه تا وسایل نهار رو آماده کنم...

طولی نکشید که صدای در اوهد..با صدای بلندی گفتم:

-اوهدی؟برو لباساتو عوض کن.

-چشم

-بین سهیل اگه باز بخوای اذیت کنی از خونه پرتت میکنم بیرون..فهمیدی؟

-چقدر بد اخلاق شدی تو

-سهیل سر به سرم ندار اصلا حوصله ندارما..بین ک \checkmark بیهت گفتم

-اوہ اوھ...امروز وضعیت قرمزه..

دیگه از حرفش کفری شدم.. با بشقابی که توی دستم بود از آشپزخونه زدم بیرون و با دیدن صحنه رو به روم

تقریبا سکته زدم...

سهیل در حالی که لباساشو عوض کرده بود پیش آرتان ایستاده بود و هردوشون لبخند به لب داشتن...دلهم

میخواست سهیل رو بگیرم خفه کنم با این کارش...بدجور منو سرکار گذاشته بود...

دستامو از حرص و عصبانیت مشت کردم و گفتم:

-سهیل...

-چیه وروجک؟برو میزو حاضر کن مردیم از گشنگی..مهمنم داریم...بدو

از حرص دندومامو ساییدم به هم و عقب گرد کردم و رفتم توی آشپزخونه...حالا هردوشون داشتن به ریش من

میخندیدن...نه از آرتان که دیروز گفت دیگه جلوی چشمش آفتابی نشم نه به الان که او مده اینجا...

این مرد واقعاً عجیب...

هر سه داشتیم نهار میخوردیم و گاهی سهیل چیزایی میگفت که باعث خنده میشد..واقعاً از دستش کفری بودم..نه بخاطر اینکه آرتان رو دعوت کرده بود..بخاطر اینکه باید حداقل منو در جریان میداشت..

-نه آنیل؟

به خودم او مدم و گفتم:

-چی گفتی؟

-تو حواس است کجاست؟

این سوالشو با شک پرسید. برای اینکه فکرایی پیش خودش نکنه لبخند تصنیعی زدم

-هیچی... تو فکر امتحان فردا بودم

-هر وقت میبینمت داری درس میخونی.. خسته نشدم؟

-نه من از درس خوندن لذت میبرم..

با این حرفم یه نوع برق خاصی توی چشمای آرتان دیدم.. یعنی واقعاً از حرفم خوشش او مده بود؟

-میبینی آرتان.. از بچگی همینطور بود.. درس خون و زرنگ

-بله! مشخصه

سهیل غر غر کنان گفت:

-ای بابا.. چرا هردوتون ساکت نشسته اید... یه چیزی بگید..

-سهیل جان تو چته امروز خوشحالی؟ کلک خبری شده؟؟

یه تای ابرو شو داد بالا

-نه مثلاً چی؟ هیچی نشده.. چون دور هم هستیم خوشحالم

زبونمو توی دهنم چرخوندم و با بدجنیسی گفتم:

-آهان..باشه..

بعد از خوردن غذا و جمع کردن وسایل روی میز، رفتم توی آشپزخونه تا چند تکه ظرف رو بشورم..

داشتم دستکش ها رو دستم می کردم که سایه یه نفرو دیدم.. برگشتم دیدم سهیله

-چیزی میخوای؟

-نه میخوام کمکت کنم

-تو از کی تا حالا ظرف میشوری؟

از اونجایی که نمیخوام دستای کوچولوت خراب شه

از این حرفش نیم متر دهنم باز موند.. اصلا نمیتونستم قبول کنم که سهیله به من علاقه پیدا کرده باشه..

-چشماتو اون شکلی نکن میخورم تا

این دفعه دیگه واقعا داشتم سنگ کپ می کردم...

-میشه یه لیوان آب به من بدین؟

سهیله از نگاه کردن من دست برداشت

-آره داداش.. بزار الان برات میارم..

خودمو جمع کردم ولی زیر چشمی حواسم بهش بود که منو زیر نظر داشت...

الحق هم که خوب موقعی رسیده بود

-خب وانیل خانم... شما بشور من آب کشی میکنیم..

-نه سهیله نمیخواد زح...

با صدای زنگ موبایلش حرفم نیمه تمام موند... با ببخشیدی آشپزخونه رو ترک کرد...

-شما هم بفرمایید الان چایی حاضر میشه

اما جوابی نداد و او مد کنارم و به کابینت تکیه داد...

-الان دیگه کاملا مطمئن شدم..

-چیو؟

-اینکه سهیل دوست دارد

-نه نه اینطور که شما فکر می کنید نیست اون...

-یعنی تو واقعاً متوجه نشدی؟ از رفتارش... حرکاتش... حرفاش... کامل پنهان و واضحه...

مغزم داشت قفل می کرد... هیچ دلم نمیخواست سهیل پیش خودش فکر و خیالاتی کنه که بعداً بابتش پشیمون

بشم...

تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد این بود

-نمیدونم.

-تو هم دوستش داری؟

-نه

از جواب قاطعیم جا خورد... فکر کنم انتظار همچین حرفی رو ازم نداشت

-چرا؟

توى چشماش زل زدم

-چون اون داداشمه.. نه چیز دیگه ای

چیزی نگفت و بهم خیره شد... چشماش برق زد... چند دفعه دهانشو باز کرد و بالاخره حرف زد

-بابت دیروز متأسفم...

اینو گفت و رفت بیرون... هنگ کرده بودم... اون از سهیل اینم از آرتان... واقعاً داشتم دیوونه میشدم...

نفس پر صدایی کشیدم و سعی کردم بیشتر از این بهشون فکر نکنم..

روزها از پی هم می گذشت... از اون روز به بعد نه سهیل دیگه حرفی زد نه آرتان رو زیاد دیدم... فقط یه دفعه که

اونم خیلی زود از کنارم رد شد و فکر کنم منو ندید.

امروز بعد از اینکه کلاسم تموم شد سریع از بچه ها خداحافظی کردم و یه راست دربست گرفتم تا خونه.

خیلی خسته بودم و دست خودم نبود. دیشب تا صبح بیدار بودم و فک می کردم...

درسته که سهیل با من توی یه شهر بود و بهم سر میزد، حتی گاهی وقتا هم می موند ولی خیلی از موقع ها با حرفاش باعث میشد خجالت بکشم.. چند دفعه ازم خواسته بود برم خونه اش و بمونم ولی به شدت باهاش مخالفت کرده بودم.. باهش راحت بودم و بهم اعتماد داشتم ولی یه سری حرمت ها باید بینمون حفظ میشد.

توی افکار خودم بودم که صدای داد و فریاد کسی رو شنیدم. فورا سرمو بلند کردم و از فاصله ی دور دیدم چند نفر به جون یه آدم افتادن.

ترسیدم و پشت یه درخت قایم شدم. بعد از کمی دقت متوجه شدم کسی رو که دارن زیر مشت و مال له میکنن شبیه آرتانه... نفهمیدم چطوری دویدم... به محض دیدن من سوار ماشینشون شدن و رفتن.. و این آرتان بود که داغون و خونی روی زمین افتاده بود.

زانوهام شل شد و نشستم... با دستایی لرزون گوشه ی کتش رو گرفتم و صداش زدم:

-هی؟ خوبی؟

فقط ناله می کرد و چشماشو بسته بود

-آقای رفیعی؟

دوباره عکس العملی نشون نداد... این دفعه دیگه واقعا ترسیدم نکنه بلایی سرشن آورده باشن..

-آرتان خوبی؟

صورتش از درد جمع شد.. چشماشو به زور باز کرد

-خ.. خوبم

-اینا کی بودن؟ چرا زدنت؟ بین ترخدا چه بلایی سرت آوردن.. پاشو ببرمت داخل.. پاشو و خواستم کمکش کنم که نذاشت...

.. خوبم..

و به زور از جاش بلند شد و نشست..

یه دستش به پیشونیش بود که از بین لب هاش خونی اش گفت:

-چرا داری گریه میکنی؟

دستامو بردم طرف صورتم..من کی این همه اشک ریخته بودم که متوجه نشدم؟؟؟چرا قلبم آروم نمی

گرفت؟؟

-من..هیچی...بلند شید کمکتون میکنم...

کیفمو گذاشتیم روی شونه ام و بلند شدم...دستمو به طرفش گرفتم که اهمیت نداد و بلند شد...

با هم رفیم توی ساختمون و خواست بره توی دفترش که مانع شدم

-کجا میری؟کلی خون ازت رفته.احتیاج به دکتر دار

و با چشمایی نگران بپش زل زدم.

-ممنون.خوبم..نیازی نیست..

-ولی..نمیشه که..زنگ بزنم سهیل بیاد؟؟

-نه.

-خب حداع بیا من پانسمان کنم زخماتو..عفونت میکنه

-گفتیم که نمیخواهد

این مرد چرا این قدر لج باز بود؟؟چرا این قدر خشک و بی احساس بود؟؟؟

-من نمیذارم اینطوری برو...

بدون حرف بهم نگاه کرد...توی چشماش حسرت بود..نگرانی بود...هرچی بود منو وادر کرد نگاهمو ازش بدزدم.

راه افتاد و منم دنبالش رفتیم...

درو که باز کردم زودتر از خودش رفتیم تو و یه راست رفتیم توی سرویش بهداشتی و جعبه کمک های اولیه رو

برداشتیم...وقتی او مدم توی سالن، دیدمش که روی مبل نشسته و سرشن رو تکیه داده به عقب...

جعبه رو گذاشتیم روی میز و نشستم کنارش ولی با فاصله...

-دستتو بدء به من

چشماشو باز کرد و دستشو گرفت به طرفم..وسایل رو از توی جعبه درآوردم و گفتم:

-آخه این نامردا کی بودن؟؟؟ چرا اینطوری کردن؟؟؟ نج نج نگاه کن..بدجوری زدن که! میشناسیشون؟؟؟

اما جوابمو نداد و به جاش نگاهم کرد... نگاهمو گرفتم

-اگه میشناسیشون باید بری ازشون شکایت کنی... نامردا... الهی خیر نبینن...

تمام این حرف را با حرص و عصبانیت می گفتم و او نم به زل زده بود.. دست خودم نبود.. شنیده بودم و کلا شغل

پر خطری دارن ولی هیچ وقت به چشم ندیده بودم...

خندید ولی خیلی زود چهرشو از درد جمع کرد...

-چرا میخندی؟ تکون نخوری ها... الان برات یه لیوان آب خنک میارم...

رفتم و با یه لیوان آب خنک برگشتم...

-بفرما

-ممnon

-خواهش میکنم

-این کلیدها رو بردار برو در دفترو قفل کن بی زحمت.

-باشه. تو از جات تکون نخوریا.. بدرجور زخمی شدی.

منتظر جوابش نشدم و بعد از برداشتن کلید از خونه خارج شدم.

وقتی کاملا اطمینان پیدا کردم که درها رو قفل کردم او مدم بالا... درو که باز کردم با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-خیالت راحت باشه.. درها رو قفل کردم.. میگم...

روی میل دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود.. دستمو گذاشتم جلوی دهنم... چرخی زدم و رو به روش

ایستادم... خیلی آروم خوابیده بود و انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشت درد میکشید...

لبخند محی زدم و پتویی که همون نزدیکی بود گذاشتم روش.. یه لحظه حس کردم پلکش تکون خورد...

ازش فاصله گرفتم و رفتم توی اتاق خودم تا لباسامو عوض کنم

داشت شب میشد و درست نبود که آرتان بیشتر از این اینجا بمونه اما از طرفی هم دلم برash میساخت با وجود

این همه زخمی که داشت...

با تردید رفتم کنارش و آروم صدایش زدم

-جناب رفیعی؟

فورا پلک زد و چشماسو باز کرد

-هوم

-نمی خواهد بیدار شید؟

با صدای گرفته ای گفت:

-ساعت چنده؟

-طرفای 6

نیم خیز شد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد

-شما خوبی؟

انگار تازه پی به موقعیتش برد

-چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-ببخشید فکر کردم شاید خسته باشید

-آخ

و دستشو برد طرف سرش...با نگرانی کمی بپوش نزدیک شدم

-حالتون خوبه؟

-آره..

-چیزی میخواید برآتون بیارم؟

-نه ممنون

بلند شد ولی مشخص بود درد داره

-به نظرم بهتره خودتونو به دکتر نشون بدین..شاید نیاز به بخیه داشته باشید

-نه چیزی نیست. اولین بارم نیست که!

-یعنی چی؟

-یعنی زیاد کتک خوردم

-واقعاً آخه چرا؟ چه دشمنی باهاتون دارن؟

-همینه دیگه

کتش رو به دست گرفت و به طرف در رفت... هر چند ثانیه یه بار هم صورتش از درد جمع میشد... واقعاً برانش

نگران بودم...

-مواظب خودتون باشید..

لحظه ای مکث کرد و بعد برگشت نگاهم کرد... چرا این مرد این قدر غم توی چشماش بود؟؟!

-باشه

درو باز کرد و بعد از اینکه یه خدا حافظی زیر لبی کرد از خونه خارج شد.

اما همین که رفت دلشوره سراغم او مد... همچ حس می کردم الان دوباره سر راهشو می گیرن و کتکش

میزنج...

این چه حسی بود که من داشتم؟؟؟ سابقه نداشته این قدر نگران یه نفر بشم!

با صدای زنگ موبایلم نفهمیدم چطور رفتم سراغش و بدون نگاه کردن به شماره دگمه براقراری تماسو زدم

-بله

-سلام مادر

-سلام.. مامان تو بی؟ الیه فدات شم.. خوبی؟

-خداونکنه مادر. خوبیم تو خوبی دخترم؟

-آره مامان. چه خبر؟ بابا خوبه؟

-خوبه سلام میرسونه... دخترم پدرت داره میاد پیشست

-چرا چیزی شده مامان؟

-نه عزیزم... نگران نشو

-مامان تو هم باهاش بیا. بخدا این قدر دلم برات تنگ شده!

-منم همینطور دخترم.. میام گلم.. تو فقط مواظب خودت باش که من هر روز دلشور تو دارم

-چرا مامانم؟ من خوبیم که.. سهیل هم هست دیگه

-اتفاقاً اومدن پدرت به سهیل ربط دارد!

-یعنی چی؟

-حالا بازار بیاد میفهمی

-نمیشه الان بگین؟

-نه دخترم.. بازار پدرت بیاد میفهمی.. فعلاً کاری نداری؟

-نه ممنون..

بعد از قطع تماس به فکر فرو رفتم... بابا بخاطر سهیل داره میاد؟؟؟

-خیلی خوشحالم که اینجا بی بابا

-منم همینطور دخترم

-نگفته‌ی! چی شد یه و بی خبر او مدین؟

گلویی صاف کرد و به پشتی مبل تکیه داد. نگاهی بهم کرد... انگار مرد بود حرفی رو که میخواست بهم بزنده یا نه!

-راستش... دخترم... در رابطه با سهیله

-خب!

-سهیل... تو رو از من خواستگاری کرده!

نیم متر دهنم باز موند... انتظار همچین حرفی و اونم از بابا... درسته سهیل با رفتار و حرکاتش بهم ابراز علاقه کرده بود ولی هیچ وقت فکر نمی کردم، هم بازی دوران بچگیم، کسی که به عنوان برادر روشن حساب کردم منو به یه چشم دیگه نگاه کنه..

-آنیل خوبی؟

نمیدونم چقدر بود که پلک نزد هم بودم... به خودم او مدم و رو به پدرم گفتم:
-بله بابا.

-چی شدی یهو بابا جون؟؟؟

-هیچی... فقط غافلگیر شدم..

-آره حق میدم بهت... وقتی به منم گفت همین حالو داشتم... راستش درسته سهیل رو دوست دارم حتی به عنوان پسر نداشته ام ولی فکر نمی کردم بهت علاقه داشته باشه... اونم تا این حد
-منظورتون چیه؟؟

-وقتی او مدم پیشم خیلی مصمم بود تو تصمیمش.

با بهت به پدرم نگاه کردم

-سهیل پیش شما بوده؟

-آه... کلی با من و مادرت حرف زد. ما هم گفتیم اول تصمیم آنیل مهمه.. الانم که او مدم نظر تو بدونم.. بین دخترم.. من و مادرت خیلی دوستش داریم.. راستش چه کسی بهتر از اون.. ولی بازم هرچی تو بگی... سهیل از هر لحاظی میتونه همسر مناسبی برای تو باشه... فقط این وسط یه چیزی خیلی مهمه..

منتظر نگاهش کردم تا ادامه حرفشو بزنم

-اینکه تو بپش به عنوان همسر علاقه داری یا نه؟! در این یه مورد نباید احساسی تصمیم گرفت
بابا راست می گفت... نباید از روی احساساتم تصمیم می گرفتم... خودمو میشناستم... سهیل رو دوست داشتم ولی

نه به عنوان همسر...هیچ وقت از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم...در واقع عاشقش نبودم به عنوان همسر آینده

ام

-راستش..میدونین..من...نمیتونم همسرش بشم..چون...اون داداشمه...ولی بازم هرچی شما بگین

بابا بلند شد و او مد کنارم نشست....لبخندی به روم پاشید و گفت:

میدونم...خودم بزرگت کردم و میشناسمت...حالا که اینطور میخوای باشه...ولی نمیخوای یه فرصت به خودت

بدی؟؟؟بیشتر باهاش رفت و آمد کن بین میتوانی با خودت کنار بیای یا نه!اگه نتونستی با رفتارت بهش نشون

به تو هنوز خواهرشی...و تا ابد میخوای به عنوان برادر روش حساب کنی..

ولی آخه چطوری؟

-خودت بگرد راهشو پیدا کن

ولی...

-به سهیل هم میگم او مدم ولی چیزی از پیشنهادش بهت نگفتم..هوم؟

چشم..هرچی شما بگی..

-آفرین..حالا هم بلند شو برو یه چایی برای این پدر خسته ت بیار...

-بازم چشم..الآن خدمت میرسم

علی رغم اصرارهای من،بابا همون شب برگشت..منم تا نیمه های شب به این فکر می کردم که چطوری به

سهیل بفهمونم هنوزم داداشمه...

با اینکه خیلی خوابم میومد ولی باید حاضر میشدم بروم دانشگاه...

داشتم مانتومو می پوشیدم که با صدای گوشیم رفتم به طرفش..با دیدن شماره سهیل با تعجب جواب دادم:

-سلام

-سلام وروجک..خواب که نبودی؟!

-باز شروع کردی اول صبحی؟! نه داشتم حاضر میشدم

-خیله خب...بعدش بیا پایین

-چرا؟

-که افتخار بدی برسونمت

-چی؟ از این ناپرهیزیا نمی کردی سهیل.. چه خبر شده؟

جدی شد

-هیچی.. بد کردم میخواهم برسونمت؟! ای بشکنه این دست که نمک نداره

-باشه حالا چرا شاکی میشی؟! الان میام

یهود زیر خنده

-خوشنم میاد حرف گوش کنی.. آ باریکلا.. او مدیا

و قطع کرد..

آنیل حالا وقت شده.. تمام اون نقشه هایی که کشیدی رو باید عملی کنی...

با این فکر عزمم رو جذم کردم و بعد از پوشیدن بقیه لباسام از خونه زدم بیرون...

-چرا تو فکری آنیل؟

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم

-هیچی.. این مسیر دانشگاه نیست که! کجا داری میری؟

-بریم خونه من

-چی؟ خونه تو؟ چرا؟

-همینطوری... با هم باشیم.. مگه بده؟

-ولی من کلاس دارم سهیل

-ول کن آنیل. اذیت نکن دیگه.

-ولی سهیل من نمی... .

-آنیل!!

لحن اعتراض آمیزش باعث شد سکوت کنم...نمی دونستم چی توی سرشن میگذره..شایدم با این فرصتی که داشت پیش می آورد می تونستم خیلی چیزا رو بهش ثابت کنم.
ماشینو توی پارکینگ نگه داشت.

-نمیخوای پیاده شی؟

بدون حرف پیاده شدم و به دنبالش راه افتادم...توی آسانسور اصلا بهم نگاه نمی کرد و مثل من توی فکر بود...
-این چه وضعش سهیل؟ بمب ترکیده اینجا؟

خندید و به طرف یکی از اتاق ها رفت و با صدای بلندی گفت:
-حواله ندارم تمیز کنم.

-تو که همیشه شلخته بودی..نگاه کن تر خدا..پیف پیف پس چرا لباساتو نشستی؟
دستمو گرفته بودم به دماغم و از بوی بد لباساش داشت حالم بد میشد.

-حالا تو زحمتشونو بکش..چی میشه مگه؟
-خیلی پررویی سهیل..پس منو آوردم اینجا که برات لباس بشورم و خونه رو تمیز کنم؟

میخواستم برم دنبالش که خودش از اتاق اوmd بیرون...

-نه من غلط بکنم. کار دیگه ای باهات داشتم ولی خب..
سرشو خاروند و با مظلومیت ادامه داد:

-اینا رو هم بشوری ممنون میشم.

پوفی کردم و همه ای لباساشو از روی مبل ها جمع کردم...انداختم توی ماشین و شروع به تمیز کردن آشپزخونه شدم...اول ظرف هاشو شستم و بعد کابینت ها رو مرتب کردم...با نگاهی به ساعت فهمیدم نزدیکای ظهره!من کی این همه وقت کار کرده بودم؟!نزدیکای ظهر بود و نهار نداشتیم..دلم برآش سوخت..حتما این مدت غذای

حاضری می خورده...

از توی یخچال، یه بسته گوشت درآوردم و تصمیم گرفتم شامی درست کنم و یه مقدار برنج، چون سهیل عادت داشت شامی رو با برنج بخوره...

یه لحظه یادم اومد ازش غافل شدم و خبری ازش ندارم... با نگاهی با سالن دیدم سرشن توی لپ تاپ و اصلا حواسش به من نیست..

نیم ساعت بعد غذا حاضر شد.. از همون جا صدایش کردم
-سهیل بیا نهار حاضره.

-اوهدم

کمی بعد با چهره ای خندان و پر از شیطنت وارد شد

-به به.. ببین چه کرده آنیل خانم.. دستت درد نکنه.. نیازی نبود زحمت بکشی.. میگفتی از بیرون می گرفتم
-نمیخواهد.. حالا هم بیا بشین تا سرد نشده..

-ای به چشم

سر میز انگاری میخواست چیزی بگه ولی مدام پشیمون میشد...

بعد از صرف نهار، رفته بود توی بالکن و داشت با تلفن حرف میزد.. از فرصت استفاده کردم و رفتم توی اتاقش تا
اگه نامرتبه تمیزش کنم که دیدم نه.. خیلی هم مرتب و تمیزه...

چشمم خورد به آلبومی که روی تخت بود.. کنجکاوی باعث شد آلبوم باز کنم.. تمام عکسای بچگیمون اون تو
بود.. ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست.. سهیل برداشته اینو آورده با خودش...

با هر عکسی، یه خاطره برام زنده میشد...

-تو اینجا بایی؟

سرمو بلند کردم و بدون توجه به سوالش گفتم:

-وای سهیل.. بیا نگاه کن اینو؟

اونم با لبخند او مد و کنارم نشست..

-کدوم؟

-این..بین اینجا همون روزیه که با بچه ها داشتیم بازی می کردیم...هعی..یادش بخیر...میبینی چقدر بزرگ

شدید..؟!

-آره..یادم..مگه میشه یادم بره؟

-میبینی داداشی..این ساراست...حتما الان بزرگ شده...اینم علی..اخی چه بازمه بوده...

نگاهش کردم تا ادامه‌ی حرفمو بزنم که دیدم با جدیت داره بهم نگاه میکنه...

-سهیل چیزی شد؟؟؟

به زور خنید و گفت:

..نه نه..

و آلبوم او مگرفت و بلند شد...

-چکار میکنی؟ داشتم نگاه می کردم

-بسه دیگه...پاشو برسومنت خونه

-چرا اینطوری میکنی تو؟؟؟

-هیچی آنیل..کاری برام پیش او مده..باید برسونمت..خوب نیست اینجا تنها باشی...پاشو

حرفashو زد و از اتاق زد بیرون...قصد نداشتیم ناراحتش کنم و یه لحظه از خودم بدم او مد ولی بوای اجرای نقشه

ام لازم بود..

لبمو به دندون گرفتم..نفسمو پر صدا دادم بیرون و رفتیم تا حاضر بشم...

دو روز گذشت و سهیل رو خیلی کم می دیدم...خودمم یه جورایی از رفتارم ناراحت بودم ولی خب لازم بود!.

حوالله ام حسابی سر رفته بود و دوست داشتم برم بگردم. بنابراین زنگ زدم به بیتا و بهار. گفتم ببریم پیشنهای

دادم ببریم یه جایی نهار بخوریم و اونا هم قبول کردن...

دوست داشتم به خودم برسم..یه مانتوی مشکی و شلوار جین مشکی پوشیدم..آرایشمم تکمیل بود..نگاهی به خودم توی آینه کردم و لبخند زدم...شال مشکی و قرمزمم سر کردم و بعد از برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون... وقتی رسیدم پایین همزمان آرتان هم از دفترش اوmd بیرون...

-سلام-

برگشت و خیره نگاهم کرد

-سلام عرض شد خانم. جایی تشریف می بردی؟

-بله. داریم با بچه ها میریم بیرون

-توی این هوا؟

-چشنه مگه؟

-سرد شده

-نه خوبه... من هوای اینجوری رو دوست دارم.. با اجازه

قدمی برداشتم که با لحن جدی گفت:

-برو یه چیزی بپوش سرما میخوری

دباره برگشتم به طرفش

-گفتم که مشکلی نیست

-برو

لحنش اون قدر دستوری بود که بی اختیار دوست داشتم باهاش لج کنم

-منم گفتم خوبم.. شما نیازی نیست نگران باشی آقای وکیل. با اجازه

اینو گفتم و او مدم توی کوچه... بیتا ماشین پدرشو آورده بود با بهار توی ماشین منتظرم بودن.. سوار شدم و بیتا

سریع حرکت کرد

-به به وانیل خانم چه تیپی زده!

-کوفت. نیست خوت شلخته اومدی!

بهار برگشت عقب و با خنده گفت

-ول کنید شما دوتا هم.. اصلا هر سه تامونوعشقه

-خب کجا برم؟

-نمیدونم هرجا خودت دوست داری

-او، باشه.. بسپرسن به خودم

-بعد از نیم ساعت رسیدیم جایی که هواش صد و هشتاد درجه با هوای توی شهر فرق داشت

-وای چقدر خوبه

-آره... تا میتونی لذت ببر..

ماشینو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم... رفتیم به طرف رستوران بهار یه تخت خالی پیدا کرد و رفتیم روش نشستیم.. با بچه ها داشتیم می گفتیم و می خنديديم که گوشیم زنگ خورد... با دیدن شماره سهیل تعجبم بیشتر شد و جواب دادم:

-سلام سهیل

-سلام. کجا بی؟

-وا چرا میز نی؟

-گفتیم کجا بی!

-بلند شدم و از بچه ها فاصله گرفتم

-چرا داد میز نی؟ با بچه ها او مدم بیرون

-با کیا هستی دقیقا؟

-یعنی چی؟ این سوالا برای چیه؟

-جوابمو بد

-با بیتا و بهار..خیالت راحت شد؟

-کجایی دقیقا-

-نمیدونم..صبر کن از بیتا بپرسم

-گوشیو بده بهش آدرس و بهم بده

-خیلی زورگویی سهیل

بعد با عصبانیت گوشیو دادم به بیتا و او نم با هزار جور ناز و خجالت آدرس و بهش داد...

-آنیل بدبخت شدی از دست سهیل

-چطور؟

-بابا این بدبخت بدطوری میخواست

-چی میگی؟ اون داداشمه نه چیزی بیشتر

-ولی خیلی دوست داره آنیل

-راست میگه.. منم از نگاهش عشق رو میخونم...

خبر نداشتند ازم خواستگاری هم کرده و گرنم مجبورم می کردند همین فردا شوهر سهیل شم...

بغضی توی گلوم گیر کرده بود... مثلا او مده بودم خوش باشم اون وقت این آقا سهیل بدطور حالمو خراب

کرد... جوری دستور میده انگار من بچم. از او مدنیش ناراحت نبودم فقط دوست نداشتم بهم زور بگه.. صبر کن آقا

سهیل برات دارم...

-آنیل اونجا رو

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم.. سهیل به همراه آرتان و مردی که تا به حال ندیده بودمش داشتن

میومدن سمتمن... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم... با نزدیک شدنشون اخمی ساختگی

کردم

-به به خانما... حالتون چطوره؟

بیتا پیش دستی کود و گفت:

-سلام بفرمایید..خوش اومدین..ما خوبیم

بعد اشاره کرد نزدیک تر بشینیم تا بقیه هم جاشون بشه...

-آقا سهیل معرفی نمی کنید؟

بعد به همون مرد اشاره کرد...الحق که خیلی جذاب بود..یه کت مشکی و بیراهن چهارخونه مشکی تنش بود

و شلوار جین یخی...موهاشو زده بود بالا و عینک آفتابیش هم روی موهاش بود...در کل به چشم برادری خیلی

خوش تیپ بود..

-اوہ بله..ایشون همکار من و آرتان جان هستن...متین شهبازی

بیتا و بهار بهش خوش آمد گفتن و اونم با خوش رویی جوابشونو داد..

-چرا ساكتی آنیل؟

همه با این حرف سهیل برگشتن منو نگاه کردن...آرتان جوری بهم زل زده بود انگار ارث باباشو خوردم...می

دونستم از چی دلخوره..اهمیت ندادم و خیلی کوتاه جواب دادم

-همینطوری

بعد خودمو با گوشیم سرگردم کردم و پیش خدمت هم اوmd تا سفارش غذا بگیره...

بعد از غذا، به پیشنهاد آرتان رفتیم تا پیاده روی کنیم...بهار و بیتا داشتن با متین حرف میزدن و جلوتر راه می

رفتن...آرتان و سهیل هم با هم ولی من تنها یی عقب تراز همه داشتم برای خودم راه می رفتیم...

کمی که گذشت حضور یه نفرو کنارم حس کردم..از بدون اینکه سرمو بلند کنم از کفشاش فهمیدم سهیله..

-چرا تو فکری؟

-همینطوری

-حالا به چی فکر میکنی؟

-همه چی

-حالت خوبه آئيل؟

با حرفش مجبور شدم سرمو بلند کنم...قدم به زور تا سر شونه اش ميرسيد

-اوهم-

-ولي به نظرم يه چيزی شده..از دست من ناراحتی؟

-تو فکر ميكنی من هنوز بچم؟؟

بی مقدمه اين سوالو پرسيدم.اونم با تعجب گفت:

-نه اين چه حرفیه؟؟!

-پس چرا پشت تلفن اونطوری باهام حرف زدي؟؟؟

لبخند محوی زد

-آهان..پس بگو خانم از چی ناراحته.يعني اين قدر از حضورم ناراحتی؟

-نه فقط يه سوال كردم

-نگرانست بودم.همين

-پس فکر ميكنی بچم

.باز حرف خودشو زد.

ايستاد و منم ايستادم..آرتان يه لحظه برگشت و نگاهمون کرد ولی دوباره به راهش ادامه داد

-دليل اومدنم اين نبود که تو بجه اي و نميتوني از خودت مراقبت کني..فقط

پريدم وسط حرفش

-چرا دقيقا همين بود سهيل...تو فکر مي کني من هنوز همون دختر بچه 7 ساله ام که نياز دارم مراقبم باشي؟نه

آقا،من بزرگ شدم.مي تونم از خودم مراقبت کنم..بزار مستقل باشم...بخدا هيج اتفاقی برام نمي افته..

كلافه دستي به موهاش کشيد و چشماشو باز و بسته کرد

-آنيل تند نرو...من منظور بدی نداشتيم..تو اينجا تنها ي...اين شهر بزرگه..باید حواسم بهت باشه...

حرف خودش بود...نمی دونم شایدم حق داشت ولی من توی اون لحظه ازش عصبانی بودم و این دست

خودم نبود...

-نهام بزار داداش سهیل..به مشکلی برخوردم بهت خبر میدم

مات و مبهوت بهم نگاه کرد و خواست حرفی بزنه ولی نتونست...نهاش گذاشت و رفتم به طرف بچه ها که تا

حدودی ازمون دور شده بودن...خواستم از کنار آرتان رد بشم که صدا زد

-آنیل؟

نفسمو فوت کردم و ایستادم

-بله-

کنارم شروع به راه رفتن کرد

-چرا عصبانی هستی؟؟

-هیچی...از دست این سهیل میخوام سرمو بکوبم به دیوار

-چرا؟؟

-بهتره راجع بهش حرف نزنیم

-ولی من دوست دارم بدونم...اگه چیزی گفته که ناراحتت کرده بهم بگو برم باهاش حرف بزنم

در حالی که سعی می کردم عصبانیتم رو کنترل کنم گفتم:

-ممنون ولی توجیح میدم خودم حلش کنم

لحظه ای نگاهم کرد و بعد لبخند شیطونی زد

-کجای حرفم خنده داشت؟

سرشو کمی نزدیک تر آورد و کنار گوشم گفت:

-وقتی عصبانی میشی خوشگل تر میشی

آرتان بود که این حرف زد؟؟همین آرتان مغرور و جدی که توی دانشگاه همه ازش حساب می بردن؟؟؟

با دهنی نیمه باز نگاهش می کردم که خندهید و ازم فاصله گرفت...خدا امروز رو به خبر بگذروننه با این دو نفر! قرار شد من و سهیل با ماشین آرتان بریم..داشتم از بچه ها خداحافظی می کردم که متین اوmd نزدیک تر و رو

به ما سه نفر گفت:

-خانم ها میشه چند لحظه وقتونو بگیرم؟

بهار گفت:

-بفرما بیلد آقا متین..چیزی شده؟

-نه فقط یه پیشنهاد دارم..راستش به سهیل و آرتان هم حرف زدم اونا گفتن هرچی شما بگین..

نوك بینیشو خاروند و گفت:

-آخر هفته سه روز تعطیله..موافقید بریم ویلای من؟؟؟

هر سه با تعجب بهش نگاه کردیم که ادامه داد:

-سهیل و آرتان حرفی ندارن..می مونه شماها..پدر و مادرم هستن...یه جمع دوستانه..خب نظرتون چیه؟؟؟

بهار: باید با پدرم مشورت کنم.

خب..و شما بیتا خانم!

-منم همینطور

می موند من...متین منتظر بهم نگاه کرد...درست نبود معطلش کنم..

خب..اگه بچه ها بیاد منم میام..

بکشنى توی هوا زد و گفت:

-عالی شد...پس خبر از شما بهار خانم.

بعد کارتی رو از جیش درآورد و داد دست بهار

-ممنون میشم خبرم کنید

-چشم

خدا حافظی کرد و رفت سمت ماشینش.

-بچه ها من برم دیگه..کاری ندارید؟

بیتا: نه عزیزم..مراقب خودت باش

بهار: خبرمون کن آنیل... به نظرم خوبه.. یه آب و هوایی عوض میکنیم

-باشه.. پس فعلا

توی راه هر سه ساکت بودیم.. پشت سر آرتان نشسته بودم و اونم گاهی اوقات از توی آینه نگاه می کرد... دیگه

داشتم کلافه میشدم زیر نگاهش...

سهیل یهود برگشت و گفت:

-هنوزم ناراحتی؟

از سوالش جا خوردم... اونم جلوی آرتان..

-نه

بعد چشم غره ای بهش رفتم که حساب کار دستش بیاد

-اووه.. خانم بهش برخورد.. خیله خب... دیگه اخماتو وا کن.. زشت شدی

سهیل

خندید و به آرتان گفت:

-بیا... اینم از آنیل ما... واسه من اخم کرده امروز..

آرتان از توی آینه نگاه معنی داری بهم کرد.. دوست داشتم هردوشونو خفه کنم...

-همین جا نگه دار داداش

آرتان ماشینو نگه داشت

-اینجا؟

-آره جایی کار دارم.. آنیل رو میرسونی؟

-آره برو خیالت راحت.

-مرسى..پس خداحافظ

لبخندی زد و پیاده شد و رفت

-بیا جلو بشین

بدون حرف پیاده شدم و رفتم جلو نشستم...اونم ماشینو زود به حرکت درآورد...

-آخر هفته میای دیگه!

نیم نگاهی بهش کردم

-فکر کنم آره..البته آگه بچه ها بیان

-میان

-شما از کجا مطمئنی؟

-میدونم دیگه

چپ چپ نگاهش کردم و اونم نیش خنده زد..اصلا از رفتارش سر درنمی آوردم...جلوی خونه نگه داشت

-ممnon..

-خواهش میکنم... فقط

- فقط چی؟

کمی من و من کرد ولی چیزی نگفت

-چیزی میخواین بگین؟

-نه نه..

و بعد لبخندی زد..زیر لبی خداحافظی کردم و پیاده شدم...به اجبار لبخندی زدم و رفتم تو ساختمون...

روزی که می خواستیم بریم فرا رسید...از صبح زود بلند شده بودم و داشتم وسایلمو جمع می کردم.نمی دونستم

قراراه چند روز بمونیم بنابراین ساکمو پر از لباس کردم... خب کار از محکم کاری عیب نمیکنه...
 مانتوی مشکی و شلوار شلوار جین آبیمو پوشیدم و شالمم سرم کردم... حوصله‌ی آرایش نداشتیم اول
 صبحی... فقط خط چشم و رژ صورتی زدم...
 با صدای زنگ ساکمو برداشتیم و رفتم درو باز کنم... احتمال دادم سهیل باشه ولی با دیدن آرتان تعجب کردم
 -شما بید؟

-آره... منتظر کسی بودی؟
 -نه نه.. فکر کردم سهیله.
 چشمم خورد به لباسی... شلوار کتان مشکی و کت مشکی و پیراهن قهوه‌ای تنفس بود... تا حالا با تیپ اسپرت
 ندیده بودش و برام جالب بود..

-این قدر خوشتیپ شدم؟
 خودمو زدم به اون راه
 -ایش.. چه خودشیفته..

خندید و ساک رو ازم گرفت قبل از اینکه فرصت اعتراضی داشته باشیم
 -ممنون خودم میارم

-نیازی نیست.. تو درو قفل کن منم میرم پایین
 -باشه

بعد از اینکه درو قفل کردم رفتم پایین.. گفتیم الان همه منتظرن و سهیل هم او مده ولی کسی نبود.
 -شما از سهیل خبر نداری؟

-خودش میاد.. چطور؟
 -آخه قرار بود با هم بربیم

-کاری برش پیش او مده.. گفت من بیام دنبالت

نمیدونم چرا حس کردم چیزی غیر از اینه...

-سوار شو

سری تکان دادم و نشستم..کمی بعد خودشم او مد نشست و بعد از بستن کمر بندش حرکت کرد...

این دفعه بودن با آرتان توی یه ماشین و همسفر شدن برآم حس تازه ای داشت...چند وقتی میشد که وقتی

باهاش تنها میشدم ضربان قلیم میرفت بالا یه لحظه ترسیدم نکنه حواسش بهم باشه ولی خیلی جدی زل زده

بود به خیابون...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و ریه ام رو پر از عطرش کردم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد. نگاهمو از جاده گرفتم و با دیدن صفحه ی گوشیم دیدم

سهیله...نیم نگاهی به آرتان کردم دیدم همه ی حواسش به منه

-الو-

-سلام آنیل.

-سلام..کجا یی تو؟

-شرمندم بخدا..یه کاری برآم پیش او مد این بود که به آرتان گفتم زحمت بکشه بیاد دنبالت

-نه اشکالی نداره..خودت کجا یی؟ میای؟

-آره میام..یکم دیگه راه میفتم..خوبی؟ مشکلی نداری؟

-خوبیم. نه همه چیز خوبه

-خداروشکر.. کاری داشتی بهم زنگ بزن خب؟

-سهیل؟ باز شروع کردی؟ خیله خب

-نگرانم دست خودم نیست. فعلا خدا حافظا

-خدا حافظ

-سهیل بود؟

-او هوم.

-من نمیفهمم نگرانیش برای چیه

-نه نه..سوء تفاهم نشه..کلا مدلش اینطوریه

-میدونم

نمی خواستم فکر دیگه ای بکنه..دیگه چیزی نگفت و به جاش ظبط رو روشن کرد...آهنگ ملایم خارجی داشت

پخش میشد...بی خوابی دیشب و فضای آروم ماشین باعث شد خوابم ببره...

-آنیل؟ آنیل؟

صدای آرتان بود..به زور چشمامو باز کردم

-هوم

-نمیخوای نهار بخوری؟

-خوابم میاد

-پاشو تنبل..همه اومدن ها

گردنمو حرکتی دادم و چشمامو کامل باز کردم...آرتان روم خم شده بود و با خنده ای قشنگ و نگاهی شیطون

داشت نگاهم می کرد..سریع خودمو جمع کردم

-سلام..وای ببخشید..خیلی وقتنه خوابیدم؟

کمی فاصله گرفت و گفت:

-سلام خانم..تقریبا دو ساعتی میشه.

با خجالت سرمو انداختم پایین

-وای ببخشید

-عذرخواهی برای چی؟ بیا پایین..دوستات هم اومدن..منتظرن

بیاده شدم و بیتا و بهار رو دیدم که با شیطنت زل زدن بهم...رفتم طرفشون

-سلام بچه ها

-علیک سلام...بد نمی گذره ها

با آرنجم زدم توی پهلوی بیتا که بهار گفت:

-طرف بدور زل زده بود بہت...فکر کنم خبراییه

-چرت نگو بهار..آقا متین کو؟

-تو رستورانه..سهیل هم ده دقیقه پیش زنگ زد به آقا آرتان و گفت نیم ساعت دیگه میرسه

-آهان..خب چرا ایستادین؟ بریم تو..خیلی گشنمه

هردوشون با هم گفتند:

-خدابده شانس

چشم غره ای بهشون رفتیم و با هم رفتیم توی رستوران..

سفارش ها رو که دادیم سهیل هم رسید

-سلام به همگی

-سلام داداش..چه عجب

متین صندلی کنارشو کشید عقب تا سهیل بشینه

-شرمنده بخدا..کاری برام پیش او مد

آرتان دستشو گذاشت روی شونه اش و گفت:

-بله بله..تا باشه از این کارها

بعد چشمکی حواله اش کرد..منظورشو نفهمیدم...کلا مشکوک میزدن این دو نفر...

موقع خوردن غذا هر کسی مشغول حرف زدن با بغل دستیش بود جز من و سهیل...نگاهش کردم که داشت با

غذاش بازی می کرد..شدیدا توی فکر بود و نمی دونستم چرا

کمی خودمو کشیدم جلوتر و آروم گفتند:

-مشکلی پیش اومده؟

سرشو گرفت بالا

-نه چطور؟

-پس چرا نمی خوری؟

-میخورم.. تو چرا داری برنج خالی میخوری؟

مظلومانه جوابشو دادم:

-خب جوجه هام تموم شد

لبخندی زد و چند تیکه جوجه گذاشت توی ظرفم

-وای نه خودت بخور

-من زیاد گشنم نیست.. بخور تعارف نکن

اینجا بود که آرتان صحبتشو با متین قطع کرد و به ما نگاه کرد.. برای یه لحظه اخماش رفت تو هم

شونه هامو انداختم بالا و با لذت مشغول خوردن غذام شدم...

حدود ساعت 5 عصر رسیدیم ویلایی که متین گفته بود... این دفعه با ماشین سهیل او مده بودم و آرتان تنها

بود...

پیاده شدم و سهیل ساک ها رو از توی ماشین درآورد... همگی رفتیم داخل و اونجا بود که با پدر و مادر متین

آشنا شدم.. مادرش خیلی زن خوبی بود و خونگرم.. پدرش هم مردی بود که خیلی زود با هامون جور شد و اصلا

بهش نمی خورد 50 ساله باشه...

مادر متین اتاق های طبقه بالا رو برای ما در نظر گرفته بود... ما دخترها یه اتاق و پسرها هم اتاقی رو انتخاب

کردن که دقیقا رو به روی اتاق ما بود.

بعد از جا به جایی وسایلمون، به پیشنهاد بهار رفتیم کنار دریا و ساعتی اونجا بودیم.. دیگه داشت شب میشد که

برگشتم و بعد از خوردن شام پسرها زودتر رفتن تا استراحت کنن...

تازه از حمام برگشته بودم و داشتم موهمو خشک می کردم که بیتا گفت:

-میگم آنل تو نمیدونمی چرا آرتان اخماش تو همه؟

-نه. من از کجا بدونم!

-آدم میترسه باهاش حرف بزن!

حوله رو گذاشتم روی موهم و برگشتم به طرفش

-حتما خسته ست. کلی راه بود آخه

-شاید

بهار وارد شد و نشست روی تخت کنار بیتا

-وای بچه ها هما خانم خیلی زن خوبیه.. خیلی هم مهربونه.. هرچی اصرار کردم بزاره کمکش کنم نداشت

-آره خیلی مهربونه.. اصلا فکر نمی کردم متین همچین مادری داشته باشه

بیتا چشمکی زد و گفت:

- فقط امیدوارم مادر شوهر خوبی بشه

بهار فورا جیبه گرفت

-منظورت چیه؟

-هیچی عزیزم بگیر بخواب

در حالی که به حرف بیتا می خندیدم رفتم توی تخت و خزیدم زیر پتو. با وجود خستگی زیاد هر کاری کردم خوابم نمی برد.. همچو این پهلو به اون پهلو میشدم.. کلافه بلند شدم و تصمیم گرفتم برم بیرون تا یکم هوا بخورم.

بیتا و بهار داشتن هفت پادشاه رو خواب می دیدن.. شنلی از توی ساکم برداشتیم و پاورچین پاورچین از اتاق زدم بیرون. در اتاق پسرها باز بود... یه حسی قلقلکم میداد برم بینم چه خبره ولی به خودم نهیب زدم که زشته...

رسیده بودم پایین که هما خانم رو دیدم

- تو چرا بیداری دخترم؟

-ای وای ببخشید..بیدار تون کردم؟

خندید و گفت:

-نه عزیزم..داشتم میرفتم بخوابم..مشکلی پیش اومده؟

-نه نه..بد خواب شدم گفتم برم یه هوایی بخورم

-برو عزیزم..اگه به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن

-چشم..شبتوں به خیر

-شب به خیر عزیزم

دلم دریا نمی خواست..رفتم روی نیمکتی که همون نزدیکی بود نشستم و نفس عمیقی کشیدم...هوا کمی سرد
بود ولی نه اون قدر که اذیت کنه..

خودمو بغل کردم و به نقطه‌ی نا معلومی خیره شدم...یه چیزی عذابم میداد ولی نمی دونستم چیه...با خودم
گفتم شاید بخاطر حرفیه مه به سهیل زدم و اونم دلش شکسته ولی سهیل همچین آدمی نیست که کینه‌ای به
دل بگیره...

خودمو خوب میشناختم..من نمی تونستم عاشق سهیل باشم...اون همیشه حکم پشتیبان رو برام داشته..همیشه و
همه جا هوامو داره من نمی تونم اونو به عنوان همسرم قبول کنم...

پوفی کردم و سرمو انداختم پایین..به سنگی که جلوی پام بود ضربه زدم که حس کردم کسی کنارم نشسته
آروم سر برگرداندم و دیدم آرتانه...ولی بهم نگاه نمی کرد..حسابی ترسیده بودم..
دستمو از روی قلبم برداشتیم و آهسته گفتم:

-ترسوندین منو

-تو غرق فکر بودی و متوجه من نشدی..

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-شما اینجا چکار میکنی؟

-تو چرا نخواييد؟

-خب من خوابم نمی برد

-منم

چيزی نگفتم و اونم سکوت کرد..ثانية اي بعد صدام زد

-آنيل؟

جوري صدام زد که بي اختيار قلبي ريخت

-هوم

-تا حالا شده از طرف پدر يا مادرت تحت فشار باشی؟

-نه چطور؟

-هيچي

چيزی داشت اذیتش می کرد..مدتی بود که حس می کردم کلافه ست و الان دیگه شک نداشتیم

-چيزی شده؟ میتونم کمکتون کنم؟

برگشت.. توی عمق چشمam نگاه کرد.. خدایا این چشم ها.. این نگاه... حرف برای گفتن داشتن.. ناخداگاه نگاهمو

ازش گرفتم

-کمک؟ نمیدونم.

با لرزشی که توی صدام مشهود بود گفتیم:

-يعني چی؟ خب اگه کاري از دستم برمياد بهم بگين

-پدرم منو تحت فشار گذاشته.. میگه باید زود ازدواج کنم.

با اين حرفش سرمو گرفتم بالا..

-چرا؟

-اخي يكم بيماره.. میگه میخوام تا قبل از مردنم دومادي تو رو ببینم

زبونم لالی زیر لب گفت و کلافه دستی به موهاش کشید...باید با حرف آرومش می کردم ولی چطوری؟

-خب..خب..شما..کسی مد نظر تونه؟

-نه.

-آخه ازدواج که زور کی نمیشه..میشه؟

-د منم همینو میگم..گوش نمیده..

ودستشو مشت کرد

-نمیشه باهاش حرف بزنید؟شاید نظرش عوض شد

-زدم زدم..بخدا دیگه دهنم کف کرد..گوش نمیده..درد من فقط این نیست که

-پس چی؟

-هیچی..مههم نیست..

-آرتان اگه چیز دیگه ای هست بگو

-نه فقط پدرم دختری رو پیشنهاد داده که من به شدت ازش بدم میاد

-کی هست؟

-ولش کن..بهتر دیگه راجع بهش حرف نزنیم.

با تصور دختری کنار آرتان یه لحظه حسودیم شد..برای خودمم عجیب بود این حس...

-تو خوابت نمیاد؟

لبخند تصنیعی زدم و بلند شدم

-چرا

-پس بربیم

اونم بلند شد و با هم رفتیم داخل...وقتی به اتاق رسیدم برگشتم و نگاهش کردم...لبخند قشنگی زد و زیر لبی

شب به خیر گفت و رفت تو...

دراز کشیدم و بعد از کلی فکر و خیال بالخره به خواب رفتم...

صبح با حس حرکت کردن چیزی روی صورتم چشمamo نیمه باز کردم..چیزی سیاه و بالدار روی صورتم بود...

جیغی کشیدم و نیم خیز شدم و بعد صدای خنده‌ی چند نفر

متین پهنه زمین شده بود و دستش روی شکمش بود..بیتا و بهار هم گوشه‌ای ایستاده بودن و داشتن می

خندیدن..چشم خورد به سوسک پلاستیکی که روی تخت افتاده بود

-این مسخره بازی کار کی بود؟

هردوشون به متین اشاره کردن..در حالی که هنوز داشت می‌خندید بربرد بربرد گفت:

-خیلی...خیلی...قیافت...بامزه...ش ده بود

-خیلی مسخره‌ای متین..این چه کاری بود؟ترسیدم

سرشو خاروند و بلند شد

-دوست داشتم اذیت کنم..

از این حرفش گُفری شدم...بلند شدم تا حسابشو برسم که فوراً زد بیرون و بلند داد زد

-دستت به من بخوره بد می‌بینی جوجه

-شما ها چرا می‌خندیدن هنوز؟

بیتا زودتر جواب داد:

من بی گناهم...نقشه‌ی متین بود

-یه حالی ازش بگیرم که کیف کنه...بشنین تماشا کن

بهار:

-ما میریم پایین صباحانه حاضره..تو هم زود بیا

و هردوشون رفتیم بیرون...سرمو تکان دادم و در حالی که زیر لب غرغر می‌کردم شروع به شونه کردن موهم

شدم...لباسامم با یه تونیک آستین بلند سبز و شلوار جین آبی عوض کردم و بعد از زدن شالم رفتیم پایین...

همه توی آشپزخونه بودن..سلامی کردم و نشستم..متین درست رو به روی من نشسته بود..لب زدم:

-دارم برات

کمی نزدیک شد و آروم گفت:

-جوچه

دندونامو از حرص سابیدم به هم که متوجه سنگینی نگاه کسی شدم..چشم چرخوندم و دیدم آرتان نگاهش روی

منه...

اونم لب زد:

-چی شده؟

اشاره ای به متین کردم و مشغول خوردن صبحانه ام شدم...

با احساس تشنگی و سردرد زیاد چشمامو باز کردم..گلوم بدجور می سوخت...با بی حالی از جام بلند شدم و از

اتفاق رفتم بیرون...

لیوان آب خنک هم نتونست حالمو بهتر کنه..چشمام سوزش عجیبی داشتن و فهمیدم سرماخوردم..آهی کشیدم

و همین جور که دستم به پیشونیم بود محکم به یه چیز سفت برخورد کردم..

آروم سرمو بلند کردم..این چشم ها رو می شناختم...

-تو اینجا چکار میکنی؟

حصله جواب دادن بهش رو نداشتیم.خواستم از کنارش رد شم که مج دستمو گرفت...کاملا توی چشمام براق

شد و گفت:

-خوبی؟

با صدایی که برای خودم عجیب بود جوابشو دادم:

-بله خوبم

-تو تب داری.بعد میگی خوبی؟

- حوصله ندارم ولی کن

تقالا کردم که دستمو آزاد کنم ولی نداشت.. نیاز شدیدی به خواب داشتم و چشمام به زور باز بود

- باید ببرمت دکتر.. برو حاضر شو

با عجز توی چشمامش زل زدم

- ترخدا بزار برم بخوابم... حال ندارم.. خوب میشم

- یعنی چی؟ میگم حالت بد.. بیا

سر آستینمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند... اصلا حوصله کل کل نداشتمن بنابراین دنبالش رفتم...

به طبقه بالا که رسیدیم خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

- زود حاضر شو و لباس گرم بپوش..

گیج نگاهش کردم...

- فهمیدی چی گفتم آنیل؟

سرمو به نشونه تایید تکان دادم و رفتیم توی اتاقم... هر لباس گرمی که دم دستم بود رو پوشیدم و او مدم

بیرون... حاضر و آمده توی راهرو بود و به محض دیدنم او مدم به طرفم

- بربیم

سرم گیج می رفت و نمی تونستم راه برم.. اولین قدمو که برداشتمن چشمام سیاهی رفت..

- هی بہت گفتم نرو تو آب گوش نکردی.. بیا اینم از حالت..

جوابشو ندادم و بین زمین و آسمون معلق شدم... خواستم اعتراض کنم ولی هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد..

سرمو به سینه اش تکیه دادم و چشمامو بستم. به زور چشمامو باز کردم... سرمو چرخوندم و دیدم سرم بهم

وصله...

در باز شد و پرستاری او مدم تو

- بیدار شدی خانمی؟

-میخوام برم

-کجا؟ به این زودی از مون خسته شدی؟ حالت خیلی بد بود که آوردن ت..

-ساعت چنده؟

-نیمه شب

-چی؟

-اون آقایی که بیرونه شوهر ته؟

با شنیدن اسم شوهر چشمام چهارتا شد...

-شوهر؟ کدوم آقا؟

-همونی که آوردت اینجا.. طفلک خیلی نگرانته.. بزار برم بگم بیاد

رفت و پشت سر ش آرتان او مدم تو.. با قدم هایی سریع خودشو بهم رسوند و گوشه تخت نشست... از این فاصله

کاملا می تونستم چهره نگرانشو ببینم

-خوبی؟ درد نداری؟

با یادآوری ساعتی قبل سرخ شدم و با خجالت سرمو انداختم پایین

-خوبی ممنون

-خداروشکر خطر رفع شد.. تبت خیلی بالا بود..

-شما رو هم توی زحمت انداختم.. ببخشید

-حالا چرا سرتو انداختی پایین؟

-همینطوری

-سرتو بگیر بالا ببینم

گوشه لبمو به دندون گرفتم و سرمو آوردم بالا... توی چشمام دقیق شد و با مهربونی گفت:

-حسابی منو ترسوندی دختر!

-ببخشید

بلند شد

-دکتر گفت بعد از تموی شدن سرمت مرخص میشی...من برم داروهاتو بگیرم

-آقای رفیعی؟

اخم کرد..می دونستم خوشش نمیاد به فامیل صداش کنم..با تحکمی که توی صداش بود گفت:

-آرتان

-جناب آرتان..ممم...کسی خبر دار نشده من اینجا مم؟

دست به سینه شد

-لزومی ندیدم به کسی خبر بدم..نصف شبی بی خوابشون کنم که چی؟

-خوبه..نگران بودم کسی فهمیده باشه

-نه..استراحت کن تا بیام..

سرمو کج کردم و اونم رفت.

به کمک پرستار مانتمو پوشیدم و کفشم به پام کردم..همین موقع آرتان او مدد تو و با تشکری از پرستار او مدد

نژدیکم

-بریم؟

-بریم

توی راه هردو ساکت بودیم و تنها صدای موسیقی بود که داشت پخش میشد...تشنه ام بود و از طرفی خجالت

می کشیدم به آرتان بگم..به اندازه کافی برآش زحمت درست کرده بودم...

-چیزی میخوای؟

با بہت نگاهش کردم

-شما از کجا فهمیدی؟

دستی به صورتش کشید

-از اونجایی که حس ششم قویه

-آره..خیلی تشنمه

-یه بطری آب توی داشبورد هست برش دار

-باشه

کمی که آب خوردم بهتر شدم..اما هنوزم اون حس بی حالی همراهم بود

-دفعه آخرت بود می رفتی توی آب، فهمیدی؟

لحنش دستوری بود..اخم کردم و گفتم:

-خب چکار کنم..اون لحظه دوست داشتم برم تو آب

-در هر صورت دفعه آخرت بود..

-چه خشن

زیر لبی گفتم ولی انگار شنید

-هنوز خشن بودن منو ندیدی خان——ه

از این همه دقیق بودن و تیز بودنش خندم گرفت

-اودمم شمال حال و هوام عوض شه که اینطوری شد..

-اگه مواطبه خودت باشی و احتیاط کنی هیچ اتفاقی نمی افته..

راست می گفت..غروب دیروز به اصرار بیتا هممون به جز آرتان و پدر و مادر متین رفتیم توی آب...درسته هوا

کمی سرد بود ولی خیلی چسبید...آرتان چند دفعه بهمون گفت نریم و ممکنه سرما بخوریم ولی هیچ کدوم

گوش نکردیم.

ماشینو نگه داشت و پیاده شدیم..قبل از اینکه برم تو گفت:

-آنیل؟

این دومین دفعه ای بود که با این لحن صدام می کرد

-بله-

-لباس گرم بپوش بخواب..دکتر گفت باید خودتو گرم نگه داری

-چشم-

-خوبه..برو استراحت کن..در ضمن به کسی هم در رابطه با امشب حرفی نمیزنی..خب؟

-چرا؟

-کاری رو که بہت گفتم انجام بده..برو

فکر کردم میاد تو ولی با کمال تعجب دیدم رفت سمت دریا..شونه هامو بالا انداختم و رفتم تو..نیاز شدیدی به خواب داشتم...

امروز آخرین روی بود که شمال قرار بود بمونیم شمال...ظهر بود و هما خانم پیشنهاد کرد نهارو توی آلاچیق نردیک ویلا بخوریم...

آقایون مشغول درست کردن جوجه بودن و ما داشتیم سالاد و بقیه مخلفات رو آماده می کردیم...

همین موقع بیتا رسید و توی دستش یه نوشابه نیمه بیخ زده بود

از فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطانی زدم و به میتن خیره شدم...دوست داشتم تلافی کارشو دربیارم...

اون قدر بطری رو تکان دادم که گفتم الانه بتركه...بلند شدم و رفتم کنار میتن..

-آقا میتن؟

-بله. چیزی میخوای؟

-اگه میشه در اینو برام باز کنید

-ای به چشم...

بطری رو ازم گرفت...خودمو کنترل کرده بودم که نخندم..قدمی به عقب رفتم و اونم تا درشو باز کرد تمام

نوشابه ریخت روی لباسش...قایقه اش اون لحظه خیلی دیدنی شده بود...پقی زدم زیر خنده...آرتان و سهیل مات

نگاهم می کردن ولی باباش داشت می خندید...

-حقته پسر..تا تو باشی دیگه دختر جماعت رو اذیت نکنی...

متین هنوز هنگ بود و با تعجب داشت نگاهم می کرد..چشمکی بهش زدم و گفتیم:

-حالا اگه جرات داری بهم بگو جوجه

لبخند پیروزمندانه ای زدم و رفتم پیش خانم ها که اوナ هم داشتن به کارم می خندیدن...

دو سه ساعتی میشد که حرکت کرده بودیم. خمیازه ای کشیدم و آهنگ رو عوض کردم

-خوابت میاد؟

-اوهم..آره یکم

-خب بخواب

-نه خوبه

عینک آفتابیشو گذاشت روی چشمش و به رو به رو خیره شد...

-آنیل؟

-بله

-من چه جایگاهی توی زندگی تو دارم؟

از سوال ناگهانیش جا خوردم. کلا سهیل این دو سه روز که شمال بودیم خیلی کم حرف شده بود و کمتر دور و

برم می پلکید

-منظورت چیه؟

-منظورم واضح بود. بگو دوست دارم بدونم

-خب از چه نظر؟ چرا این سوالو پرسیدی یه دفعه؟ کاری کردم؟

-نه نه. ببین آنیل من یه سوال ازت پرسیدم. دوست دارم راست و رک جوابمو بدی. بگو عزیزم

واقعا نمی دونستم چی باید بگم. اصلا نمی فهمیدم هدفش از پرسیدن این سوال چیه

-خب..تو مثل يه حامي هستي برای من.کسی که خيلي کمکم کرده

-همين؟

-چيز دیگه ای انتظار داشتی؟

دنده رو عوض کرد و کلافه پرسید

-يعني تو..تو..هنوزم منو مثل داداش ميدونی؟

-ملومه سهيل.اين چه حرفيه؟تو خود داداشمي.کسی که از بچگی هوامو داشته و داره.غیر از اينه؟

آهي کشيد که ناخداگاه دلم براش سوخت...کاش هیچ وقت با پدرم راجع به ازدواج حرف نزده بود و الان رابطه
ي ما دوتا مثل قبل بود...

-بسیار خوب..آره راست میگی.

خنده تصنعي کرد.عينکشو درآورد و توی چشمam نگاه کرد

-هنوزم هواتو دارم خواهر کوچیکه

منم لبخندی زدم و اونم دوباره به رو به روش خيره شد ولی معلوم بود توی فکره و از يه چيزی رنج ميبره...
نژديکاي شب بود که رسيديم..ماشينو پارك کرد و پياده شد...اصلا دوست نداشتيم از دستم دلخور باشه..بنابراین
پياده شدم و رفتم کنارش که داشت وسایلو از صندوق عقب ماشین درمی آورد

-سهيل؟

-هوم

-از دستم ناراحتی؟

-نه

-پس چرا بهم نگاه نمي کني؟

دستايش از حرکت ايستاد و بهم نگاه کرد

-بفرما.چيزی شده؟تو برو تو منم الان وسایل رو ميارم.بدو سرده

-نمیخوام.تا خیالم راحت نشه نمیرم

پوفی کرد و بعد از برداشتن وسایل، اشاره کرد بربیم تو..

پشت سرشن راه افتادم.. از توی کیفم کلید رو درآوردم و درو باز کردم... وارد خونه شدیم و وسایلمو گذاشت

زمین.. قدر شناسانه گفتیم:

-ممnon.. خیلی زحمت کشیدی

-خواهش میکنم. برو استراحت کن منم برم.. شب به خیر

خواست بره ولی دستشو گرفتم و مانع شدم.. با تعجب بهم نگاه کرد

-سهیل؟.. نگفتی.. ناراحتی از دستم؟

-نه آنیل. گفتم که! خدا حافظ

بغض کرده بودم... هر کسی جای سهیل بود عمر اینطوری باهاش رفتار نمی کردم.. ولی این فرق می

کرد... ناراحت یا خوشحال شدنش برام مهم بود..

دروغ گو.

دستشو از دستگیره در برداشت و چرخید به طرفم... سرم پایین بود و نمی توانستم چهره اش رو ببینم...

-آنیل؟ چرا بغض کردی دختر؟ من که چیزی نگفتیم. ببینیم

دستشو آورد نزدیک صور تم که ناخداگاه یه قدم رفتم عقب

-برو سهیل...

-چی؟

-برو

-آنیل چرا اینطوری میکنی؟

از پشت پرده اشک بهش زل زدم

-برو. میخوام تنها باشم

-تا نفهمم چته هیچ جا نمیرم

این دفعه قبل از اینکه برم توی اتفاقم دستمو گرفت...او مد نزدیک تر و گفت:

-چته؟ کدام حرف ناراحتت کرده؟

-هیچی.. دستمو ول کن

-بیننم

-سهیل حوصله ندارم

-لوس نشو. بگو منتظرم

-چیزیم نیست.

چونه ام رو با دستش گرفت و مجبور شدم توی صورتش نگاه کنم.. هم عصبانی بود هم کلافه

-من ازت ناراحت نیستم آنیل. خب؟

چیزی نگفتم... هردو داشتیم با نگاه حرف میزدیم که منو کشید توی بغلش.. از این حرکت ناگهانیش چشمam

چهارتا شد...

تقلا کردم که ازش جدا شم

-سهیل چکار میکنی؟

چیزی نگفت

-!!! سهیل؟؟؟! ولم کن.

با تردید منو از خودش جدا کرد و با لبخند مهربونی گفت:

-بخدا از دستت ناراجت نیستم. تو حق داری برای زندگیت تصمیم بگیری. ولی بهم فرصت بده.. باشه؟

-منظورت چیه؟

یکم ازم فاصله گرفت

-بزار همدیگرو یه جور دیگه بشناسیم.

-تو حالت خوبه؟اتفاقا خیلی خوب میشناسمت..چی میگی؟

-نه نه..یه جور دیگه...از یه دید دیگه.خب؟من عقب نمی کشم

نخیر...مثل اینکه هیچ جوره کوتاه بیا نیست...تا خواستم حرفی بزنم بلند شد و بدون حرف دیگه ای رفت...

رفتار سهیل توی این چند وقت زیاد عوض نشده بود فقط زیادی بهم توجه می کرد.اصرار می کرد با هم بریم

بیرون..گاهی اوقات هم منو می برد خونه اش و مجبورم می کرد اونجا درس بخونم...

این توجه هاش..این همه خرج کردنash رو دوست نداشت...اگه قرار بود بهم بیشتر وابسته نشه نباید میداشتم

بیشتر از این بهم نزدیک بشه ولی از طرفی هم دلم برآش میسوخت...گناهی نکرده بود...فقط دوستم داشت...

ترم اولم رو با موفقیت پشت سر گذاشت...اوایل بهمن بود و بعد از کلاس به همراه بیتا که اصرار زیادی کرد

رفیتم تا یه گشته توی بازار بزنیم...

-آنیل تو از چه مدل لباسی خوشت میاد؟؟؟

-چطور؟؟

-دوست دارم بدونم

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-خب..از لباسایی که نه ساده باشه نه شلوغ...مثل این

و به لباسی که پشت ویترین مغازه ای بود اشاره کردم

-وای چقدر قشنگه

-اوهوه..ولی قیمتش هم قشنگه

-بیا بریم بپوشش بینم توی تنت چطوره!

-برای چی؟؟؟من که جایی نمیخوام برم

-اذیت نکن آنیل..بیا دیگه

و دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید توی مغازه...با اخم و غرغر مجبورم کرد لباسو بپوشم...واقعا دلیل این

همه اصرار شو نمی فهمیدم...

-وای چقدر خوشگله.

-آره.. خب درو بند درش بیارم. زیادی گرونه

-تا کاریت نباشه. میخیریمش

-بیتا؟؟ گفتم لازم ندارم همچین لباسی رو. چقدر اصرار می کنی

-تو حرف نزن.

پوفی کردم و بعد از درآوردن لباسم از اتاق پرو او مدم بیرون دیدم داره پول لباسو حساب میکنه... هرچقدر گفتم

بیتا نمیخواد.. بخدا لازم ندارم گوش نکرد... بلاخره خیلی بود می شناختمش... حرف حرف خودش بود...

در خونه رو باز کردم و به بیتا اشاره کردم بره تو.. وقتی وارد شد درو بستم و غرغر کنان رفتم به سمت آشپزخونه

-هی من میگم لازم نیست بعد تو حرف خود تو بزن..

-آنیل جان این قدر غر نزن.. موهات سفید میشه از بس حرص میخوری. از من گفتن بود..

-تو نمیخواد نگران من باشی.. من نمیدونم دلیل این همه اصرارت چی بود..

لبخند شیطنت آمیزی زد و نشست روی صندلی که توی آشپزخونه بود

-بلاخره لازم میشه

-اوف.. نهار چی میخوری بگم بیارن؟؟

-هرچی خودت خوردی..

-باشه.

بعد از نهار بیتا لم داد روی مبل و کش و قوسی به بدنش داد

-میگم آنیل.. آخر همین هفته تولد یکی از آشناهامونه میای؟؟

-وا... من بیام چکار؟؟

-دوست دارم تو هم باشی.. بیا دیگه..

-عزیزم من که دعوت نیستم.

-اشکالی نداره..هماهنگ شده.

-یعنی چی؟؟؟اصلا مگه منو میشناسن؟؟

-یه جورایی آره.

-چرا رمزی حرف میزني تو؟؟درست بگو ببینم تولد کيه!

-دختر عموم.تولدش پنج شنبه سنت.لباسم برای همین برات خریدم..باید حتما بیای

-چرا بهار رو نمیری؟؟؟

-نه دوست دارم تو بیای

-من که از کارهای تو سر در نمیارم..خیله خب

بشکنی زد و مشغول دیدن ادامه فیلمش شد

حاضر و آماده توي آينه به خودم نگاهي ميندازم..باورم نميشه با يه آرایش ساده اين قدر تغيير كرده باشم... .

لبخندی میزنم و به چهره‌ی بیتا که روی تخت نشسته و داره منو نگاه میکنه میگم:

-دستت درد نکنه...نمیدونستم این قدر خوب بلندی کارت تو انجام بدی.

-خواهش میکنم..یه آنیل خانم که بیشتر نداریم

-بهار کجاست؟؟؟

-الان میاد

همین موقع بهار او مد تو و گفت:

-آنیل خیلی خوشگل شدی...

-نگو که داری حسودی میکنی!

-برو بابا..من به تو حسودیم بشه.؟؟؟

-آره دیگه..

-ایش..چه از خود راضی!

-خیله خب...آماده بشید که بریم

-بهار تو هم میای؟؟

-آره..

سوالی به بیتا نگاه کردم...چشمکی زد و شونه اش رو انداخت بالا...امروز این دو نفر خیلی مشکوک

میزدن..گمون کنم کاسه ای زیر نیم کاسه سست..

بیتا پیچید توی کوچه ای که خونه‌ی سهیل اونجا بود...با تعجب به بیتا گفتم:

-چرا او مدیم اینجا؟؟

-یه کاری با آقا سهیلت دارم..

خودش و بهار به هم چشمک زدن...واقعاً گیج شده بودم...دیگه شک نداشتم این دو نفر نقشه‌ای دارن

-زود تند سریع بگین چه نقشه‌ای دارین

بهار برگشت و بیتا از توی آینه نگاهم کرد

-بخدا هیچی...یه کاری دارم زود انجام بدم بعد بریم

بهار ریز خندید...بیتا ماشینو نگه داشت...

د دقيقه‌ای میشد که بیتا رفته بود بالا...دیگه داشت حوصله ام سر می‌رفت که او مد...در سمت منو باز کود و

گفت:

-بیا پایین

-چرا؟ مگه کارت تموم نشد؟

-چرا ولی بیا سهیل کارت داره

-بیتا داری حوصلمو سر میبری..میگی چی شده یا نه؟؟

-تو بیا تا بهت بگم

و چشمکی حواله بهار کرد... از حرص دندونامو ساییدم به هم و پیاده شدم... بازار برگردیم خونه حسابشو میرسم
تا رسیدن به بالا حرفی بینمون رد و بدل نشد... بیتا درو باز کرد و وارد خونه شدیم

-مگه نگفته سهیل کارم داره؟ پس کجاست؟؟؟

-تو بیا.. چقدر سوال میکنی

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم که سهیل و چندتا از همکلاسی هام جلوم ظاهر شدن و یک صدا گفتند:

-تولدت مبارک

به معنای واقعی کلمه گپ کردم... باورم نمیشند اینا همش نقشه باشه... شک نداشتیم کار سهیل بود... با دهانی نیمه
باز داشتم بهشون نگاه می کردم که سهیل او مد نزدیک

-تولدت مبارک گلم

گلم؟؟ آب دهنمو قورت دادم و مات و مبهوت بهش نگاه کردم...

سهیل خنده ای کرد و دستمو گرفت و رو به بیتا و بهار گفت:

مثل اینکه واقعاً شوکه شده... فکر کنم باید به جای جشن ببریم مش بیمارستانی جایی
همشون زدن زیر خنده...

همچنان توی همون حالت بودم که چشمم خورد به آرتان... با فاصله از ما ایستاده بود... وقتی دید دارم نگاهش

می کنم سرشو تکان داد و لبخند محسوسی زد...

بالاخره دهن باز کردم و به سهیل گفتیم:

-اینا همش کار توئه؟

-بله.. خوشت نیومد؟

چرا ولی...

-ببخشید اگه اذیت شدی..

و نوک بینیشو خواروند

- راستش من به بیتا گفتم چیزی بہت نگه و کمک کنه

از این همه مظلومیتش دلم سوخت و لبخند زدم

- اشکالی نداره. ممنون. بخاطر همه چیز

لبخندی زد و به همراه بقیه وارد سالن شدیم... از تک تک بچه ها تشکر کردم و کنار بهار روی میل دو نفره ای

نشستم... اون شب همه چیز خیلی خوب و عالی بود... سهیل تمام تلاششو کرده بود که منو خوشحال کنه و

موفق هم شده بود...

و اما آرتان... تا مجبور نمیشد حرفی نمی زد... دو دفعه بیشتر باهاش برخورد نداشتیم یکی موقع خوردن کیک و

یکی هم موقع کادو دادن... توی برخورد آخر چیزی توی نگاهش بود که گیج می کرد منو...

یه جور حسرت... ناراحتی... کلافگی... بهر ال هرچیزی که بود تا آخر جشن ذهن منو به خودش مشغول

کرد... همه‌ی مهمان‌ها رفته بودن و فقط من و سهیل و آرتان بودیم...

توی اتاق بودم و داشتم آرایشمو پاک می کردم که سهیل در نزد ه وارد شد

- احوال خانم؟

لبخندی زدم و گفتی:

- خوبم ممنون

درو بست و بهش تکیه داد

- راضی بودی؟؟

- وای عالی بود... همه چیز... حتی کادوت... ممنون

- خواهش میکنم. آنیل؟

- هوم

- میخوام یه چیزی بہت بگم

-بگو-

داشتم کارمو می کردم و زیر چشمی هم بهش نگاه می کردم

-بیا بشین اینجوری نمیشه

دستمال رو انداختم روی میز و رفتم کنارش

-بگو دیگه-

دستمو گرفت و نشوندم روی تخت

-بیبن..میخوام یه چیزی بهت بگم ولی باید قول بدی ناراحت نشی خب؟؟؟

-چیزی شده؟؟؟

-نه نه.. فقط قول بده تا من حرفامو نزدم حرفی نزنی خب؟

-باشه-

کلافه دستی به موهاش کشید و بعد از کمی مکث گفت:

-بیبن آنیل...من فکرامو کردم..هیچ جوره نمی تونم قبول کنم که تو..تو...خواهرم باشی..من دوست دارم زندگیمو

باهاش تقسیم کنم..این خواسته‌ی زیادیه؟؟؟

یه بار جواب رد بهم دادی ولی نمیگی من با این دل لامصب چیکار کنم؟؟؟آنیل من دوست دارم بفهم...نمی تونم داداشت باشم...

کاملاً توی شوک بودم...نگاهشو ازم گفت و به دیوار خیره شد و ادامه داد:

-میدونم احساسی که بهم داری مثل حسن من نیست ولی من همه‌ی سعی ام رو میکنم تا عاشقت کنم..غیر ممکن نیست ولی شدنیه..هوم؟؟؟

دوباره بهم نگاه کرد ولی من سرمو انداختم پایین..چی باید می گفتم؟چرا نمی خود قبول کنه من نمی تونم به عنوان شریک زندگیم قبولش کنم؟؟؟

-سهیل من...

انگشتشو گذاشت روی لبم

-هیس..چیزی نگو.. فقط یه کلمه.. آره یا..نه

توى چشماي بي قرارش نگاه كردم.. به هيچ وجه قصد ناراحت كردنش رو نداشتيم... ولی پاي زندگيم در ميون

بود... يه عمر زندگي.. خودمو خوب ميشناختم... نمي تونستيم با مردي زندگي کنم که بهش حسي ندارم...

اشك توى چشمم حلقه زد و دوباره سرمو انداختم پايین..

-آنيل؟؟ اين قدر حواب دادن برات سخته؟؟

-من... من...

دستشو گذاشت زير چونه ام و مجبورم كرد بهش نگاه کنم... رد اشك توى چشماي اونم معلوم بود...

-يه کلمه فقط... به مولا اگه بگي نه ميرم و پشت سرمم نگاه نمي کنم... قول ميدم همون داداش برات

بمونم.. هر چند... خيلي سخته... خيلي

بغض راه گلومو بسته بود... منتظر نگاهيم مي کرد که با زور فقط یه کلمه از دهنم خارج شد

-نميتونم.

دستاي لرزونش شل شد... سرشو به معنای منفي تakan داد و بلند شد

-باشه.. هر چي تو بخواي

عقب گرد كرد... نمي تونستيم بازارم اينطوری بره... باید از دلش درمی آوردم...

-سهيل باور کن...

-چيزی نگو آنيل.. جوابتو دادی.. منم قول ميدم همون داداش بمونم برات

با بسته شدن در اشك هاي منم راهشونو باز كردم و ريختن روی گونه هام... کاش هيچ وقت اين پيشنهاد و بهم

نميداد.. کاش...

نميدونم چقدر گذشته بود.. اشکامو پاک كردم و او مدم بیرون.. همه جا رو گشتم ولی هيچ اثری ازش نبود...

ناچارا آماده شدم و بعد از برداشتن کيفم زدم بیرون... از ساختمون که خارج شدم سوز بدی به صورتم

خورد...دستامو گذاشتم توی جیب مانتمو و راه افتادم...هم از دستش عصبانی بودم که مجبور بودم این موقع
شب تنهایی برم خون هم نگران...سهیل وقتی ناراحت میشد هیچ چیزی جلودارش نبود...می ترسیدم بلایی سر
خودش بیاره...

توی افکار خودم غرق بودم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد...سرمو برگردوندم و دیدم آرتانه
-سوار شو-

-شما هنوز نرفتی؟؟-

-نه..سوار شو هوا سرده

-ممnon خودم میرم

تا خواستم قدمی بردارم صداشو بلند کرد

-میگم سوار شو

با اخم درو باز کردم و سوار شدم...هنوز درو نبسته بودم که ماشین از جاش کنده شد
-شما حق نداری سر من داد بزنی

-بلاخره بهت گفت؟

-چیو؟

-اینکه بهت علاقه داره

-شما از کجا میدونی؟

-حالا

-میدونید کجاست؟؟

-نه

-دروغ میگی

با چنان خشمی نگاهم کرد که بی اختیار خودمو به در چسبوندم

-دلیلی برای دروغ نمی بینم

یکم که گذشت زیر لب زمزمه کردم:

-دلشو شکستم.

برگشت و بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت

-هیچ وقت اینطوری کلافه و سردرگم ندیده بودمش..سپهیل همیشگی نبود..کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم..کاش هیچ وقت دانشگاه قبول نمیشدم که این طوری بشه..من داداشمو از دست دادم...میشناسمش...

دیگه مثل گذشته باهام رفتار نمی کنه..

گریه امونمو نداد...سرمو چسبوندم به شیشه و برای چندمین بار به اشکام مجال باریدن دادم...
سه روز بود که از سپهیل خبری نبود.توى این مدت هم من و هم آرتان و دوستاش هر جایی که لازم بود و
گشتم ولی اثری ازش نبود.واقعا نگرانش شده بودم و این نگرانیم به آرتان هم سرایت کرده بود.دقایقی میشد
که توى دفترش بودم و رفته بود تا با تلفن حرف بزن.همین طور که ناخن های دستمو می جویدم اوmd تو
-چی شد؟

سرشو به علامت تاسف تکان داد.آهی کشیدم و نشستم روی مبل

-وای حالا چکار کنم؟؟یعنی کجا رفته؟؟چرا گوشیشو خاموش کرده؟
-نمیدونم.دیگه واقعا عقلم به جایی قد نمیده.

کنارم با فاصله نشست.دوتا دستامو گذاشتم روی سرم
-ولی نگران نباش پیداش می کنیم

-آخه چطوری؟؟ما همه جا رو گشتم

-نا امید نشو خدا بزرگه

اشکم و پاک کردم و سرم گرفتم بالا.با دقت داشت بهم نگاه می کرد
-گریه برای چی؟؟فکر نمی کردم این قدر ضعیف باشی

-دست خودم نیست.نگرانم.

-گفتم که پیدا ش میکنم.

و بلند شد.خواست بره توی دفترش که دوباره برگشت به طرفم

-دیگه دوست ندارم گریه کردنت رو ببینم.

مات حرفش بودم که همراهش زنگ خورد.یه نگاه به من و یه نگاه به گوشیش انداخت.به خودم او مدم و گفت:

-کیه؟

-نمیدونم.

-خب چرا جواب نمیدین؟

-معمولًا ناشناس جواب نمیدم.

-یعنی چی؟ خب شاید کار واجب دارن

با این حرفم جواب داد:

-بله؟؛بله خودمم،! تویی؟؛خوبی؟چی؟؛؟

یهو قرمز شد و با عصبانیت داد زد:

-پس چرا تا الان نگفته بودی؟ میدونی چقدر نگرانیم و موضوع به این مهمی رو ازموں پنهان کردی؟

-خیله خب باشه.مممنون.

وقتی قطع کرد فورا رفتیم کنارش

-کی بود؟؟

-حالا می دید ما این همه داریم دنبالش می گردیم و لو نمیداد کجاست.واقعا که!

-میگم کی بود؟

-متین

-از سهیل خبر داشت؟

-آوه. اصلا میدونه کجاست

-چی؟ پس چرا بهمون نگفته تا حالا؟

-نمیدونم. ولش کن. برو یه چیزی بپوش بربیم دنبالش

-کجاست؟

-برو بعد بیا تو ماشین میگم

با عجله رفتم بالا و هرچی دم دستم بود و پوشیدم و دوباره برگشتم پایین. توی ماشین نشستم و اونم فورا گازشو

گرفت و رفت

-میگی کجاست یا نه؟

-شمال

-چرا رفته اونجا؟

-الان که رفته از خودش بپرس

می دونستم عصبانیه و نباید بیشتر از این ازش سوال کنم. بنابراین ترجیح دادم تا رسیدن سکوت کنم.

آرتان جلوی ویلایی نگه داشت و آهسته گفت:

-اینجاست

با این حرفش نفهمیدم چطور درو باز کردم و پیاده شدم.. با تمام توانی که داشتم دویدم و بعد از رسیدن به

محوطه‌ی ویلا دیدمش.

کنار دریا ایستاده بود

با قدم‌هایی سریع خودمو رسوندم بهش و دقیقا پشت سرتش قرار گرفتم.

با عصبانیتی که برای خودم غیر باور بود داد زدم:

-به چه حقی این کارو کردی؟

برگشت. آثار تعجب توی تک تک اعضای صورتش نمایان بود

-تو..اینجا؟

-میگم به چه حقی این کارو کردی هان؟ چرا بی خبر رفتی؟؟ اصلا به فکر من بودی یا نه؟؟ باید اعتراف کنم
خیلی بچه ای سهیل. فکر می کردم قوی تر از این حرف باشی.

-زود قضاوت نکن آنیل

-چی چی رو زود قضاوت نکن! تو میدونی چه بلایی سرم آوردی؟ میدونی چقدر نگران بودم؟ نه تنها من همه
نگران بودن. در به در داشتیم دنبالت می گشتیم. نباید یه خبر میدادی؟ با این کارت می خواستی چیو ثابت
کنی؟ این که مردی؟ هه

با عصبانیت پرید و سطح حرفم

-تخته گاز نرو بچه. همینطوری دهنتو باز کردی هرچی دلت خواست میگی؟؟ میزاری یه کلمه حرف بزنم یا نه؟
دستامو مشت کردم. از عصبانیت تند تند نفس میزدم.

-بفرمایید. گوش میدم

ثانیه ای چشماشو بست و بعد شروع کرد:

-فکر کردی برام آسونه جلوی چشمم باشی ولی مالِ من نباشی؟؟ عشق و دوست داشتن این چیزا حالیش
نیست. بفهم آنیل. تازه دارم می فهمم چقدر بچه ای. بعد از آخرین جوابی که بهم دادی میخواستم یکم خلوت
کنم. تا بلکه بتونم فراموشت کنم اما... بگذریم.

من و تو به جایی نمی رسیم. چون تو هنوز مونده تا بزرگ بشی. آه. من اشتباه کردم. ولی الان اصلا پشیمون
نیستم از پیشنهادی که بہت دادم. تو آزادی برای زندگی خودت تصمیم بگیری.
و من همون داداش برات باقی می مونم.

به اینجای حرفش که رسید اشک توی چشمش حلقه زد. سهیلی که هیچ وقت اشکشو نمی دیدم حالا چقدر
راحت بعض می کرد.

-من از اینجا میرم. نه بخارط تو.

-چی؟

-گفتم از اینجا میرم. برای تدریس توی یه کشور خارجی بهم پیشنهاد دادن. پس میرم. هم گذشته رو فراموش

کنم هم دوباره بشم همون سهیل

-هه. مسخره ست. تو هیچ جا نمیری

-اون وقت چرا؟

-چون من میگم. تو میخوای منو اینجا تنها بزاری بری و باور کنم بخارط من نیست؟؟؟

-گفتم که بخارط تو نیست

-خیله خب. ولی نرو. من قول میدم همه چیز درست بشه

-نمیشه آنیل نمیشه.

-میشه

پوفی کرد و سرشو برگردوند. چند قدم ازم فاصله گرفت و شروع به قدم زدن کرد. حالا که حرف هامو زده بودم

کمی آروم تر شدم. ولی هیچ جوره نمی تونستم باور کنم که داره میره.

راه رفته رو برگشت و دوباره رو به روم قرار گرفت. این دفعه لبخند زد

-لچ بازی نکن و رو جک. باید برم. قول میدم زود برگردم.

-ولی

-ولی نداره دیگه. گفتم زود برمی گردم.

بعد قدمی او مدد جلو و آروم منو توی آغوشش جای داد. برخلاف تصورم حس خوبی داشتم. نه با رفتتش. از اینکه

بالآخره با خودش کنار او مده.

-مرسى سهیل

-بابت؟

-اینکه در کم میکنی

-یه آبجی که بیشتر نداریم

آروم ازش جدا شدم

-راستی تو با کی او مدی؟

-با آ

-با من

هر دو من بهش نگاه کردیم.

-زحمت کشیدی داداش.

-زحمتی نبود

سهیل رفت کنارش و با هم شروع به حرف زدن کردن.

یک هفته سنت که سهیل رفت. یک هفته سنت که تازه دارم می فهمم چقدر دلتگشتم. از وقتی رفته هیچ خبری ازش ندارم. بماند که پدر و مادرم چقدر ناراحتمن از اینکه رفته و چقدر گفتن بازار بیایم پیشتر بموئیم ولی قول نکردم.

تلفن زنگ خورد. با گوشی رو برداشتیم

-بله؟

-منم

-شما؟؟

-ای بابا. بعد از این همه مدت هنوز نمی شناسی منو؟

کمی به مغذم فشار آوردم. اهان. اینکه آرتانه.

-!! شمایی؟؟ سلام

-بله خودمم. چه عجب. علیک سلام

با خجالت لبمو به دندون گرفتم

-یه لحظه میای دفترم؟؟؟

-چرا؟

-حتما کاری دارم که میگم بیا

-چشم الان میام

-منتظرم

و قطع کرد.

تند تنده لباس پوشیدم و رفتم پایین.

داشت توی دفترش قدم میزد تک سرفه ای کردم که روشو برگردوند و بهم نگاه کرد..حس کردم لبخند زد ولی

خیلی زود نگاهشوازم گرفت

-منشیم و اخراج کردم

-چی؟؟؟

-اخراجش کردم

-آخه چرا؟؟؟

-خیلی سر به هوابود من کسی رو میخوام که منظم باشه و همه ای کارهایی رو که میگم با دقت انجام بده

-خب؟؟؟

-چی خب؟؟؟

-خب چرا منو گفتین بیام؟؟؟

ابرویی بالا انداخت انگار که جچیزی یادش او مده باشه

-میتونی..میتونی..بیای به عنوان منشیم؟؟؟

-من؟؟؟

-آوه. قبول میکنی؟؟

-آخه چرا من؟؟

-حواله ندارم بگردم دنبال یه نفر دیگه.

-ولی من که چیزی بلد نیستم!

-کاری نداره که بشین

با کمی مکث نشستم روی صندلی و اونم اوmd کنارم..

-بیین کاری نداره. هر کسی که زنگ زد بهش وقت میدی و اینجا یادداشت میکنی.. همین؟؟ سخته؟؟

یه نگاه بهش کردم

-ولی.. پس دانشگاهم چی میشه؟؟

-نگران اون نباش.. من درستش میکنم

-چطوری؟؟

-چه روزهایی کلاس داری؟؟

-شنبه و دوشنبه و چهارشنبه

-صبح یا عصر؟؟

-خوبشختانه عصر

-خوبه دیگه.. صبح ها اینجا باش و عصر هم برو دانشگاه.. هوم؟؟

نگاهمو ازش گرفتم و به فکر فرو رفتم.. باید قبول می کردم؟؟ این طور که معلومه خیلی هم عجله داره. اصلا

نکنه نقشه ای داره؟؟

سرمو تکان دادم

نه بابا چه نقشه ای.. بچه شدی آنیل؟؟ این همه بہت کمک کرده خوب نیست اینطوری راجع بهش فکر

کنی.. ولی بدک هم نیست ها... میتوانی برای خودت منبع درآمدی داشته باشی

-چی شد؟؟

با صداش به خودم اومدم

-هان؟

-میگم چی شد؟؟

-قبوله

لبخند پنهنی زد و کمی ازم فاصله گرفت.

عالی شد..ممنون.در رابطه با حقوقت هم نگران نباش..امروز که یکشنبه سنت..میتوانی از همین الان کارت
شروع کنی..اگر کسی اومد بفرستش دفترم..البته اول ببین وقت داشته یا نه.اوکی؟؟

-باشه

سرشو تکان داد و رفت توی دفترش..نفس عمیقی کشیدم و دوباره نشستم روی صندلی.دفتری که رو به روم
بود رو باز کردم..تعجب کردم.چقدر اسم..یعنی این قدر سرش شلوغه؟؟
خودکاری گرفتم توی دستم ولی تازه یاد یه چیزی افتادم..نگاهی به خودم انداختم..لباسیم اصلا مناسب
نبود...بلند شدم و بدون اینکه بهش اطلاع بدم رفتم تا لباسامو عوض کنم.

هنوزم باورم نمیشه که رفته..تنها گذاشت..اون قول داده بود تنها نذاره و مواظیم باشه.رفت و هنوزم من توی
شوكم..دلتنگی و بی حوصلگی شده کارم.حس میکنم بار سنگینی روی دوشم سنگینی میکنه.حس مزخرفی دارم
که نمی دونم چیه.بارها و بارها صحنه‌ی اشک و ناله توی فرودگاه میاد جلوی چشمم بد رفت و هیچ توضیحی
هم برای کارش نداشت..امروز از آرتان عذرخواهی کردم و نرفتم دفتر..به شدت خسته ام و دلم یه آرامش
میخواد.اما پیداش نمی کنم.

روی کانپه خوابیدم و یه دستم روی چشممه و به سقف خیره شدم..اصلا فکرشو نمی کردم با ورودم به این
شهر این همه اتفاق برام بیفته...

همین موقع بارون شروع به باریدن میکنه و متعاقب اون صدای رعد و برق شدیدی میاد..از ترس توی خودم

مچاله میشم و سعی میکنم به چیزی فکر نکنم ولی اصلاً فایده ای نداره.

اینم یکی از معایب من که از صدای بارون و رعد و برق وحشت دارم. حالا باید چیکار کنم؟؟
گوشیمو برمیدارم و به بهار زنگ میزنم ولی خاموشه. پوفی کنم و چندین باز باهاش تماس می‌گیرم ولی بازم
خاموشه. بی خیال میشم و به بینا زنگ میزنم.. بعد از چندتا بوق جواب میده و میگه توی مهمونیه. یکم حرف
میزنیم و بعد تماس رو قطع میکنم..

دلم بیشتر می‌گیره.. از طرفی تنها بی رو دوست ندارم و از طرف دیگه صدای رعد و برق به شدت روی
اعصابم.. یه لحظه فقط یه لحظه از ذهنم میگذرد که با آرتان تماس بگیرم ولی پشیمون میشم.. اون هیچ نسبتی
با من نداره و درست نیست مزاحمش بشم این وقت شب...
هر طوری بود خودمو سرگرم کردم ولی با رفت و آمد برق ترسیم بیشتر میشه..

- خدایا چیکار کنم؟؟

کلاffe دستی به موهم میکشم.. چاره ای نیست.. تنها گزینه موجود آرتانه..
دگمه برقراری تماس رو میزنم و بعد از دو بوق با صدای خواب آلد جواب میده:

- جانم؟

- سلام آرتان منم

- آنیل تویی؟؟ خوبی؟؟ چیزی شده؟؟

- خوبم یعنی نه خوب نیستم..

- چی شده؟؟

- من میترسم.. یعنی از تاریکی و رعد و برق. میشه بیای منو ببری بیرون؟؟

- اوکی الان میام..

- ممنون.

- تا تو لباست رو بپوشی من او مدم...

-باشه

قطع کرد..سریع لباس پوشیدم منتظر شدم..طولی نکشید که زنگ به صدا دراومد..تند تندر قفل کردم و رفتم پایین..توى راهرو ایستاد بود..یه بارونی مشکی بلند با شلوار مشکی..توى این موقعیت هم چیزی از جذابیت کم نداشت..

با صدای پاهام سرشو بلند کرد

-باید زودتر بهم زنگ میزدی.

-ببخشید.نمی دونستم این قدر بارون شدت می گیره
-اشکالی نداره.

نشستم توى ماشین و خودشم کنارم نشست..صدای رعد و برق باعث شد ناخداگاه توى صندلی فرو برم
-لازم نیست بترسی.من پیشتم

لبخند زدم

-دست خودم نیست.

دقایقی میشد که حرکت کرده بودیم و هیچ کدوم حرف نمی زد..برای اینکه از این سکوت مسخره خلاص بشیم
گفتم:

-ببخشید که مزاحمت شدم

-این چه حرفیه؟!اتازه تو که میترسی باید زودتر بهم زنگ میزدی..

-نمی خواستم مزاحم بشیم.به دوستام زنگ زدم ولی یا خواب بودن یا مهمونی.

-از اولشیم اشتباه کردم

-چیو؟

-فکر اینجاشو نکرده بودم..تنها یی و زمستون و...

-دانشجوی شهرستانی بودن همینه دیگه

هودو لبخند زدیم

-کجا برم؟؟

-نمیدونم..هرجا تا این بارون بند بیاد

کمی به جلو مایل شد

-بعید میدونم حالا حالا ها بند بیاد...

-خب پس چیکار کنیم؟؟؟

-بریم خونه ما

-چی؟؟نه نه ممنون.اگه میشه برگرد خونه

-امکان نداره

-چرا؟؟

-عمراء بذارم تنها بموئی.خطرناکه..اگه یه وقت برق رفت چی؟؟؟

-راست میگی.خب میگی چیکار کنم؟؟؟

-میریم خونه ما.نکنه میترسی؟؟

ترس هم داشت..خونه‌ی یه غریبه و منم یه دختر تنها توی یه شهر غریب..ترس نداشت؟؟؟

-راستش

-به من اعتماد کن

برگشتم و نگاهش کردم..هیچی نمیشد از صورتش خوند..

-بحث این حرف‌نیست.نمیخوام مزاحم بشم

-نیستی..دیگه هم روی حرف من حرف نباشه.

چه خشن

برگشتم و با قیافه‌ای بامزه گفت:

-نظر لطفته-

دیدم چاره دیگه ای ندارم..از طرفی درست نبود برگردم خونه..چون ممکن بود هر اتفاقی بیفته..از طرفی هم آرتان و میشنناختیم..نمیشد روی حرف زد..بهش اعتماد داشتم ولی یه ترس ناشناخته به جونم افتاده بود.. ماشین و توی حیاط پارک کرد ولی قبل از اینکه پیاده شه گفت:

-صبر کن. خودم درو برات باز میکنم

-باشه-

وقتی درو باز کرد چتری هم دستش بود..پیاده شدم و اونم خیلی زود چتر رو گرفت بالای سرم و خندید -چرا میخندی؟

-آخه خیلی جالبه

-چی؟؟

-تا حالا پیش نیومده بود برای یه خانم چتر بگیرم -خب حالا که گرفتی..پس کارتو درست انجام بده آقای محترم

-چشم

وارد خونه که شدیم چراغ ها رو روشن کرد.. -پدرتون نیستن؟؟

-چرا ولی خوابه..توی اون اتاق

و با دستش اتاقی رو نشون داد

بهش لبخند زدم و نشستم روی کاناپه

-قهوه که میخوری؟؟

-بله..ممnon

کمی بعد با دو فنجون قهوه برگشت..کنارم نشست و فنجون خودشو گرفت توی دستش و تکیه داد..هردو

مشغول خوردن بودیم.. فرصت رو مناسب دونستم و قصد داشتم سوال هایی رو که خیلی وقته توی ذهنمه ازش

بپرسم

- میشه یه سوالی بپرسم؟؟

- بپرس

- شما چرا این قدر عجیبی؟؟

- عجیب؟؟ منظورت چیه؟؟

- خب.. خیلی عجیبی دیگه.. هم رفتارت هم حرکات

لبخند زد و فنجونشو گذاشت روی میز

- اینطور فکر میکنی؟؟

- اوهم

- اصلا منو توصیف کن

- ناراحت نمیشه؟

- ابدا

- خب.. همونطور که گفتم رفتار و حرکات عجیبه.. کم حرفی.. توی ارتباط با ادم خیلی محتاطی... اصلا با

دخترهای اطرافت حرف نمیزنی و حتی بهشون محل نمیذاری.. همینا دیگه

طور خاصی نگاهم کرد

- درست گفتی.. من اینطوریم

سرمو کمی کج کردم

- خب چرا؟؟

- اینا همه دلیل داره

- چه دلیلی؟؟

- مفصله و طولانی.. شاید يه روز برات گفتیم.. عجله نکن کوچولو. به وقتیش همه چیزو برات میگم.

- باشه. هر طور مایلی..

- ممنون. خوابت نمیاد؟؟

- خیلی.. اگه اشکالی نداره من همین جا میخوابم.. ممنون میشم يه رو انداز و بالشت برآم بیاری؟؟

- اذیت نمیشی روی کاناپه؟؟

- نه خوبه. عادت دارم

- یه اتاق هست طبقه بالا

با حرص گفتیم:

- نه ممنون. همینجا راحتیم

پیشونیشو خاروند

- باشه. باشه. الان میام

وقتی برگشت يه پتو و بالشت دستش بود.. لباساشم با يه شلوار ورزشی مشکی و تی شرت سفید عوض کرده بود

- بیا.. اگه به چیزی احتیاج داشتی بیا بیدارم کن.. من خوابم سبکه. اصلا هم تعارف نکن

- مرسی. شب به خیر

- شب به خیر

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم.. ولی آرتان همچنان ایستاده بود و مثل مجسمه بهم زل زده بود

- چیه؟؟

- هیچی هیچی.. شب به خیر

و رفت طبقه بالا... نفسی از سر آسودگی کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد..

غرق خواب بودم که با بوی عطر تلخ و سردی کمی هوشیار شدم ولی چشمamo باز نکردم.

حس کردم بین زمین و آسمون معلق شدم ولی برآم مهم نبود. خیلی خوابم میومد.. لبخندی زدم و سرمو بیشتر

چسبوندم به سینه‌ی همونی که بغلیم کرده بود..این قدر آرامش داشتم که به سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم.

کمی بعد روی یه جای گرم و نرم فرود اومدم و پاهامو توی شکم جمع کردم...کسی پتو رو تا روی گردنم بالا کشید و بعد بوسه‌ای روی پیشونیم زد...

پتو رو بیشتر به خودم چسبوندم و توی همون حال به خواب عمیقی رفتم..چشمامو نیمه باز کردم و سعی کردم موقعیتم و آنالیز کنم.چشمامو کامل باز کردم و سرمو چرخوندم.

خب حالا من کجا؟؟چقدر اتفاق یهו تغییر کرده؟نیم خیز شدم و بیشتر دقت کردم.ای وای.اینجا کجاست؟ نکنه منو دزدیدن؟؟با وحشت به اطرافم نگاه می‌کردم که آرتان توی آستانه در ظاهر شد.تازه پی به موقعیتم بردم و نفس راحتی کشیدم

-توبی؟؟

-بیدار شدی؟؟چرا رنگت پریده؟؟

-هیچی.یه لحظه ترسیدم

-چرا؟؟

-یادم نبود اومدم اینجا

لبخند کجی زد و کامل اومد تو..

-خوب شد بیدار شدی.خواستم بیام صدات کنم

خمیازه‌ای کشیدم و یهו چشمام چهارتاشد و رو به آرتان گفتیم:

-ولی..من...من که اینجا نخواییدم.پس چطور..

نداشت حرفمو تمام کنم و همون طور که میرفت سمت پنجه گفت:

-من آوردمت.وقتی خواب رفتی اومدم آب بخورم که دیدم داری میفتی روی زمین.این شد که الان اینجا یی

برای یه لحظه عصبانی شدم.یعنی منو بغل کرده؟؟

-برای چی این کارو کردی؟؟بیدارم می کردی خودم میومدم
 با چهره ای بی تفاوت برگشت به طرفم و دست به سینه شد
 -دلیم نیومد.لازم نیست فکرای بیخود کنی.فقط آوردمت اینجا.همین
 -ولی بازم باید بیدارم می کردی.درست نبود که به من دست بزنی
 -بچه نشو آنیل.منظوری نداشتی
 اینو و گفت و خواست بره بیرون که دوباره برگشت.کمی اخم روی پیشونیش بود
 -حاضر شو بیریم دفتر.دیر میشه
 و بدون اینکه منتظر جوابم باشه رفت...اون قدر عصبانی بودم که تند تند نفس می کشیدم..دست خودم نبود.به
 نظرم آرتان داشت پررو میشد..دست و صورتمو شستیم و لباسامو مرتب کردم.نگاهی به خودم توی آینه انداختم و
 رفتم پایین
 با دیدن پدر آرتان که روی مبلی نشسته بود سعی کردم آروم باشم.به اجبار لبخندی زدم
 -سلام
 سرشو بلند کرد و لبخند مهربونی زد
 -سلام دخترم.خوشحالم دوباره می بینم.
 -مرسی.خوبین شما؟؟
 -ممnon دخترم.خوب خوابیدی؟؟
 با خجالت سرمو انداختم پایین و نشستم روی مبل
 -بله ممنون.ببخشید که مزاحم شدم
 -این چه حرفیه دخترم؟!آرتان برای تعریف کرد چی شده بود دیشب.درست نبود تنها بمونی
 -بله.درسته
 -بریم؟

با صدای آرتان سومو بلند کردم و دوباره اخم کردم

-بله برييم

از پدرش خدا حافظی کردم و دنبال آرتان راه افتادم. توی هیچ کدوم حرفی نمی زديم.. آرتان حواسش به رو به رو بود و منم روم به طرف پنجه.. ناخداگاه ازش دلخور بودم و برای خودمم عجیب بود

-آنیل؟

-هوم

-گرسنه نیستی؟؟

-نخیر

-اوهدلخوری هنوز؟

-بله

سرعتشو کم کرد و نیم نگاهی بهم کرد

-گفتم که منظوری نداشتیم.. داشتی میفتادی روی زمین.

-بله گفتی و منم شنیدم.

-الان قهری؟

-نخیر

خنده اش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد

-میشه برييم يه چيزی بخوریم؟؟ خیلی گرسنه

این قدر لحنش ملتمنسانه بود که بی اختیار دلم براش سوخت.

-باشه برييم

-پس پیش به سوی یک صباحانه مفصل

رو به روی هم نشسته بودیم و اون داشت جگرها رو با ولع می خورد.. صورتمو جمع کردم

-ایسی. چطوری میخوری اینارو؟

-خیلی هم خوشمزه ست. تو اشتباه میکنی که نمی خوری!

-بین چطور ازش خون میچکه؟ دلت میاد بخوریش؟

-میدونی چقدر مفیده؟ خصوصا برای تو

اول متوجه حرفی که زد نشدم ولی بعد سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

-خب حالا. نمیخواود خجالت بکشی. بیا اینو بخور اگه بد مزه بود با من

دوباره سرمو گرفتم بالا

-نمیخواام

-بگیر میگم. دستمو رد میکنی؟

به لقمه توی دستش نگاه کردم و اب دهنما قورت دادم

-باور کن دوست ندارم

-بگیرش

با تردید لقمه رو از توی دستش گرفتم و بهش نگاه کردم

-بخورش زود. سرد بشه دیگه مزه نمیده

چشمما مو بستم و لقمه رو کمی جویدم و فورا قورتش دادم.. بعد لیوان اب و برداشتیم و یه نفس سرکشیدم.

-بیا خفه نشی

-گفتیم که دوست ندارم

-اشکالی نداره. کم کم باید عادت کنی

-به چی؟

-هیچی. بیخیال. میخواام یه چیزی بهت بگم

-بگو

-البته یه پیشنهاده

-خب؟

-دیگه نمیخوام توی اون خونه باشی. باید بیای پیش خودمون

-چی؟

-هول نکن. صبر کن حرفم تموم شه. دیگه صلاح نیست توی اون خونه باشی. تنها هم هستی همین

نگرانم. اتفاق یه دفعه میفته. میفهمی که؟! یه مدت میای پیش خودمون تا بعدش ببینیم خدا چی میخواهد

-یعنی چی؟ اصلا درست نیست بیام پیش شما. پدرم اصلا اجازه نمیده

-و اگه داد؟

-نمیده. چون میشناسمش.

-تو نگران اونش نباش. اصلا بیا شرط ببیندیم

-سر چی؟

-اگه پدرت مخالفت کرد و تو بردي من شام می برمت بیرون و هرچی خواستی برات می گیرم. اگه من

بردم.. اگه من بردم

-اگه تو بردي من برات شام میبیزم

از حرفی که زدم یه لحظه پشیمون شدم... دستمو گذاشتمن روی دهنم و بهش خیره شدم.. اونم با لبخند شبیخت

باری بهم خیره شد و گفت:

-قبوله. پس اون وقت هرچی که من گفتم درست میکنی. بی کم و کاست

-مم. میگم که. نمیشه از غذا پختن من بیخیال شی؟

-نه نمیشه. اتفاقا پیشنهاد خوبی دادی. حالا هم اگه دیگه چیزی نمیخوری پاشو برمیم که کلی کار دارم

بلند شدیم و شونه به شونه هم حرکت کردیم و به طرف ماشین رفتیم.. هنوزم برای عجیب بود پیشنهادی که

داد. یعنی باور کنم نگران تنها یعنی من شده؟ یعنی باور کنم به فکرمه؟

سرمو کج کردم و بپش نگاه کردم..اونم فورا بهم نگاه کرد و اشاره کرد سوار ماشین شم.

دیروز صبح آرتان باهام تماس گرفت و گفت یه سفر کاری یه روزه برash پیش او مده و نمی تونه بیاد

دفتر...هرچی ازش پرسیدم کجا میخواسته از جواب دادن تفره رفت..

کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و از دانشگاه او مدم بیرون که یکی باشد زد تو کمرم

-اخ-

-دردت گرفت؟

به چهره خندون بیتا نگاه کردم و نیشگونی از بازوش گرفتم

-مرض داری مگه؟

-چه بداخلاق.

-خب حالا. قهرم میکنه و اسه من. اصلا تو کجا بودی؟ میدونی چقدر من و بهار منتظرت بودیم؟

۱۱- خب از استاد یه سوال داشتم این بود که طول کشید.

-اهان. ولی بهار حسابی از دستت شاکیه

-بیخیال از دلش درمیارم. تو چه خبر؟

-هیچی

-از سهیل چه خبر؟

-خوبه. یعنی چند روز پیش باهاش حرف زدم.

۱۱- خوبه. آنیل اونجا رو

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم.. آرتان توی ماشینش نشسته بود و داشت به ما نگاه می کرد

بیتا سریع خداحافظی کرد و رفت... راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس ولی نگاه آرتان همچنان به من بود.. دیگه

داشتمن کلافه میشدم و از طرفی نگران. چرا اینجوری میکنه؟ نکنه کسی ما رو بینه حال؟

همین موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد.. از توی کیفم درش آوردم و پیام آرتان و باز کردم.. نوشه بود یکم میره

جلوتر و من برم سوار شم..

سرمو گرفتیم بالا ولی نبودش..از حرص دندونامو ساییدم به هم و از بی فکریش شروع کردم به غرغر کردن...هر
قدمی که بر میداشتم خدا خدا می کردم کسی متوجه من نشه که دارم میرم سمت ماشینش..

درو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-نمیگی یه دفعه کسی ما رو با هم ببینه؟!ون وقت میدونی راجع بهمون چه فکری میکنن؟ مردم منتظر فرصت

هستن.میدونی اینا رو یا

چشمم که بهش خورد حرف توی دهنم ماسید.چرا اشک توی چشماشه؟

-آرتان چی شده؟ حالت خوبه؟

به جای جواب دادن فقط بهم زل زده بود...

-میگی چی شده؟ کسی حرفی زده؟ حالت خوبه؟ سرما خوردی؟ بگو دیگه جون به لب شدم

سیب گلوش بالا و پایین رفت و گفت:

-خوبم

-همین؟ به من دروغ نگو. چی شده؟

-هیچی..

روشو ازم گرفت و ماشین و روشن کرد و راه افتاد..

منم دیگه حرفی نزدم... جلوی خونه نگه داشت و گفت پیاده شم..

-هنوزم نمیخوای بگی چی شده؟

-چیزی نیست...

بعد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده لبخندی زد و شد همون آرتان همیشگی

-دیدی من بردم؟

-بردی؟ از چی حرف میزنی؟

-شرط و من بودم

-نه

-چرا..بدو وسیله هاتو جمع کن خانم کوچولو

-امکان نداره..تو..تو پیش پدرم بودی آره؟

-آره

بدو بدو از پله ها رفتم بالا و زود در خونه رو باز کردم و یه راست رفتم سراغ تلفن..باید می فهمیدم چرا بابا

همچین اجازه ای داده!

-الو بابا؟

-سلام بابا جون..خوبی دخترم؟

-ممnon بابا زنگ زدم بگم که

-میدونم چی میخوای بگی دخترم..برو..اصلا نگران نباش

-یعنی چی؟ درسته که آقا آرتان خیلی برام زحمت کشیده ولی

-میدونم..همه این حرفا رو میدونم..ولی برو..من و مادرت هم داریم آخر هفتة میایم اونجا

-برای چی؟ بابا داری منو نگران میکنی

-نگران نباش دخترم.

هوچی ازش پرسیدم چی شده و دارید یه چیزی رو ازم مخفی میکنید بازم سکوت کرد..تلفن و که قطع کردم

برگشتم دیدم آرتان پشت سرم ایستاده..هنوزم چشماش سرخ بود

-عجبیه.. صدای پدرم خیلی غمگین بود

-چیزی نیست.. میشه یه چایی بهم بدی؟

-تو حالت خوبه؟

-گفتم که خوبم.

-باشه الان برات میارم

-بعدشم برو لباساتو جمع کن. فردا خودم میام کتاباتو میارم

-باشه

روی کانپه دراز کشید و دستشو گذاشت روی چشمش.. بعد از بردن چایی رفتم توی اتاق و هرچی لازم داشتم و گذاشتم توی چمدون و او مدم بیرون. دست به چایش نزدھ بود و هنوزم دراز کشیده بود

-آرتان؟ خوابیدی؟

دستاشو از روی چشمش برداشت

-نه بیدارم. آماده ای؟

-آره. چرا نخوردیش؟

-اوہ. ببخشید یادم رفت.

-تو یه چیزیت میشه.

موشکافانه نگاهم کرد

-چطور مگه؟

-آخه از وقتی از سفر کاریت او مدم یه جوری شدی.. همین تو فکری و کلافه.

-نگران نباش و روجک. چیزی نیست

-خب نمیخوای نگو ولی دروغم نگو بهم

-دلخور نشو آنیل. به موقع اش میفهمی.

دو روز از او مدن من به خونه آرتان می گذشت.. توی این مدت رفتارش باهام از قبل مهربون تر شده بود.

خودش منو می برد دانشگاه و حتی می گفت صبر کن خودم بیام دنبالت.. پدرشم رفتار خیلی خوبی باهام

داشت.. جوری که اصلا باهاسون احساس غریبی نمی کردم..

توی اتاقم بودم و داشتم کتاب می خوندم که در اتاقم و زدن

-بفرما بید

آرتان لبخند زنان وارد شد

-درس میخوندی؟

کتاب و بستم و صاف نشستم روی تخت

-نه. کتاب متفرقه ست

-میشه حرف بزنیم؟

-آره حتما.

لبه تخت نشست و زل زد بهم

-آنیل؟

-هوم

-میگم تو حست به من چیه؟

شوك شدم از اين حرفش و با تعجب بهش نگاه كردم

-منظورت چیه؟

-جواب سوالمو بده

-خب... تو هميشه مواظب من بودي.. حس يه حامي. يه دوست خوب.. چي میخواي بشنوی ازم؟

- فقط يه دوست؟

-خب.. خب..

-خibile خب. هول نشو.

تك خنده اي کرد و پاي راستشو انداخت روی پاي چپش

-يه قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

-اینکه هر اتفاقی افتاد از من بدت نیاد.

-یعنی چی؟

-تو قول بد

-باشه قول میدم

-ممnon. باشو بربیم شام حاضره

بلند شد و داشت از اتاق میرفت بیرون که:

-آرتان؟

فورا برگشت

-جونم؟

-تو حست نسبت به من چیه؟

ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد لبخند زد و گفت:

-سوال خودمو از خودم می پرسی وروجک؟

اولا وروجک خودتی. دوما آره. دوست داشتم. خب حالا جوابمو بده

-خب.. من دوست دارم تا ابد حامی تو باشم. تا ابد مواظبت باشم.

الآن یعنی منظورش اینه که... اینه که... منو دوست داره؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدایش به خودم او مدم

-آنیل؟ آنیل حالت خوبه؟

-ها؟ آره

-چرا اروردادی؟

بعد خندید

-خود تو مسخره کن. اصلا من رفتم پایین. خیلی گشنمه

همینجور که داشت می خندید درو بستم و فورا خودمو رسوندم پایین...از اشاره مستقیمیش داشتم آتیش می

گرفتم..مثلا کوره داغ شده بودم..اما این علاقه از کی به وجود او مده؟ از کی منو دوست داره؟

شاید اشتباه میکنم و اون حرف را همینطوری زده. آره حتما همینطوره...

-او مدی دخترم؟ بفرما شام..

-ممnon. چشم

نشستم رو به روی پدرش و مشغول کشیدن برنج شدم که آرتانم او مده.. رو به روم کنار پدرش نشست و بهم

چشمکی زد... چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن غذام شدم...

کفشامو که درآوردم چشم خورد به پدر و مادرم.. نفهمیدم چطور به سمت مادرم پرواز کردم و خودمو انداختم

توی آغوشش

-مامان جونم.. نمیدونی چقدر خوشحالم که می بینم.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود دخترم..

- منم همینطور مامان

- ای بابا. خانم اجازه بدہ. دختر منم هستما

خندیدم و از آغوش مادرم جدا شدم

- سلام بابا. حسودی میکنی؟

- سلام دخترم. آره یه جورایی

همین موقع آرتان و پدرش هم بهمون ملحق شدن.. بعد از سلام و احوال پرسی های معمول بلند شدم تا برم

چایی بیارم که پدرم مانع شد

- بشین دخترم. نمیخواهد چیزی بیاری

- چرا؟

- بشین. برای موضوع دیگه ای او مدیم اینجا

-اتفاقی افتاده؟

-نه.میخوام با پدر آرتان حرف بزنم.اماکانش هست جناب؟

پدر آرتان هم سرشو به علامت تایید نشون داد و با هم رفتم توی اتاق...دلشوره او مده بود سراغم..کنار مامان

نشستم و دستاشو گرفتم

-مامان چیزی شده؟چرا بابا اینطوری بود؟

مامان بعد از کمی من و من گفت:

-چیزی نشده..یعنی..خودت می فهمی الان. فقط بهم یه قولی بده؟

چرا این روزا همه ازم قول می گیرن؟نکنه قراره اتفاق بدی بیفتحه و من ازش بی خبرم؟

-چه قولی مامان؟

-اینکه هر اتفاقی که افتاد، منو و پدر تو پس نزنی. ما رو ببخشی. ما مجبور بودیم دخترم.

گیج بپش نگاه کردم...اصلا مفهوم حرفasho درک نمی کردم..داره از چی حرف میزنه؟چرا جو این قدر سنگین

شده؟سرمو برگردوندم و به آرتان نگاه کردم..اون مطمئنا از همه چیز خبر داره و نمیگه..

با حرکت لب ازش پرسیدم چی شده؟اونم گفت می فهمی.

یک ساعت پر از استرس و نگرانی برام گذشت..از استرس انگشتامو توی هم قلاب می کردم که یه دفعه از

توی اتاق صدای داد و فریاد اومد..با صدای یا علی گفتن مامان بلند شدم و خواستم برم وی اتاق که آرتان جلوم

سبز شد

-نرو.

-چرا؟نمی شنوی دعواشون شده؟ممکنه بلایی سر پدرم بیاد

-نه چیزی نمیشه.نرو.خواهش میکنم.

صدای پدرم او مده که داشت فریاد میزد:

-اون ازم خواست.مجبور شدم.و جدانم اجازه نمیداد اون دختر بی پناه بشه.در ضمن خانم وصیت کرده بود.

وچیت؟ اون دختر بی پناه بشه؟ کیو داشت می گفت پدرم؟

وحشت زده به آرتان گفتیم:

- منظور پدرم از این حرف چیه؟ اینجا چه خبره؟

چیزی نگفت و منو توی آغوشش گرفت... فورا خودمو ازش جدا کردم

- نکن. این حرکت‌ها یعنی چی؟

- آنیل ما.

یهو در باز شد و پدرم با چشمایی به خون نشسته او مد بیرون

- بابا-

رفتم سمتش و دستشو گرفتیم

- خوبی بابا جون؟

لبخند بی رمقی زد که از هزار تا درد بدتر بود

- آره بابا. برو تو. حرفایی هست که باید زده بشه. برو

با قدم‌هایی لرزن وارد اتاق شدم و درو بستم...

- بیا اینجا دخترم. بذار خوب نگاهت کنم

گیج و منگ رفتم سمت پدر آرتان و رو به روشن ایستادم..

- یعنی این همه مدت تو نزدیکم بودی و من نفهمیدم؟ آره؟ تو دختر مرتضی هستی؟ آره؟ باید از همون اول از اون

گردنبندت می فهمیدم. باید پیگیرش می‌شدم ولی نشدم.. منو ببخش عمو جون. ببخش.

عمو؟ دختر مرتضی؟

ساعت‌ها بود و داشتم طول و عرض خیابون‌ها رو طی می‌کردم. هنوزم حرفای پدر آرتان یا همون عموم باورم

نمی‌شده.

من این همه سال کنار کسانی زندگی می‌کردم که پدر و مادر واقعیم نبودن ولی از جون و دل برآم مایه

گذاشتند. در اصل من دختر مرتضی بودم. کسی که توی یه تصادف رانندگی جون خودشو از دست داد و بعد از اون مادرم بر اثر بیماری فوت کرد.. قبل از مرگش هم منو دست سرایدارهای خونه اش سپرد و او نا هم منو تا الان بزرگ کردن...

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. ابرها هم داشتن برام گریه می کردند. اشکام با قطره های بارون یکی شده بود. با صدای راننده ای که داشت می گفت "خانم حواس تو جمع کن ممکنه بمیری رفتم توی پیاده رو... همین موقع گوشیم زنگ خورد.. میدونستم آرتانه چون تا الان هزار دفعه زنگ زده بود ولی من جوابشون نداده بودم..."

خواستم گوشیم بذارم توی جیب پالتوم که صدای اس ام اس اوهد.. آرتان نوشه بود "آنیل جون هر کی دوست داری جواب بده" نمیدونم چرا با این حرفش یه جوری شدم و بهش زنگ زدم. که به محض بوق خوردن جواب

داد:

-الو؟ آنیل کجا بی؟

-آرتان

-جانم؟ بگو کجا بی؟ بخدا دارم از نگرانی می میرم

-نمیدونم

و صدای حق گریه ام باعث شد چند نفری که اطرافم بودن با تعجب برگردند و بهم نگاه کنن - خوب نگاه کنن ببین تابلویی چیزی می بینی

چشم چرخوندم و اسم پارکی که اون اطراف بود و بهش گفتم
- خیله خب باشه من الان میام.

روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم و دستامو توی هم قلاب کردم.. اصلاً حالم خوب نبود.

- تنها یی خوشگله؟

برگشتم و به پسری نگاه کردم که کنارم نشسته بود

-ببخشید؟

-پرسیدم تنها یی؟ کسی باهان نیست؟

-آقا لطفا برید

-اوہ. چه بی اعصاب. اینطور که معلومه تنها هستی.

-آقا لطفا برید. اشتباه گرفتی

-من جا و مکان خوبی سراغ دارم برات. بلهت بد نمی گذرد

خواستم بلند شم که صدای آرتان باعث شد برگردم و پشت سرمو نگاه کنم

-آقا کی باشن؟

همون پسر او مدد جلوتر و با گستاخی گفت:

-شما؟

-من؟

آرتان یه نگاه به من کرد و بعد گفت:

-نامزدش.

پسرک یکه ای خورد و قدمی به عقب برداشت

-خب... خب که چی؟ دیدم تنهاست خواستم

-تو خیلی بی جا کردی خواستی کمک کنی. برو به عمت کمک کن. هری

پسرک پا به فرار گذاشت و آرتان او مدد نزدیک تر. درست رو به روم قرار گرفت. زل زد بهم و با چشمای اشکیش

و گفت:

-این همه مدت کجا بودی؟ توی خیابونا؟ آره؟ میونی چقدر دنبالت گشتم؟ میدونی مادرت چه حالی داره؟

بغض راه گلومو بسته بود و تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد این بود

-آرتان-

-بشین-

و خودش زودتر رفت و روی نیمکت نشست. کنارش نشستم و نفس عمیقی کشیدم

-تو می دونستی آره؟

-منم تازه چند روزه میدونم.

-پس بخاطر همین رفتارت عجیب شده بود

-عجیب نشده بود. شوکه شده بودم

به نیم رخ جذابش نگاه کردم

-باورم نمیشه پسر عموم باشی

اونم برگشت و نگاهم کرد

-منم باورم نمیشه دختر عموم باشی آنیل. کسی که سالها دنبالش گشتم جلوی چشمم بود. کسی که دو...

حرفش و نیمه تمام گذاشت و فقط نگاهم کرد..

-آرتان؟

-جونم

-من هنوزم باورم نمیشه. این گردنبندی که گردنم هم

-آوه. مال مادرته. آنیل پدر و من و پدر تو با هم خصوصت داشتن. سالهای سال ولی نمیدونم چی شد بعد از

تصادفی که پدرت کرد پدر من از این رو به اون رو شد. اصلا یه ادم دیگه شد. میگن تا عزیز تو از دست ندی

قدرشو نمیدونی همین شد. پدر من از کرده خودش پشیمونه.

-میدونم.

-نمیشه ببخشیش؟

-کیو؟

-پدرمو

-آرتان من کاره ای نیستم. پدرم باید ببخشے که شک ندارم بخشیده. الانم از اون بالا داره ما رو نگاه میکنه.

هردو به آسمون خیره شدیم. حس خیلی خوبی داشتم که آرتان الان کنارم بود و شده بود همدم و هم صحبتم.

-آنلی؟

-بله

-بریم خونه؟ پدر و مادرت خیلی نگرانن

-بریم

چند ماه بعد

کنار رودخونه نشسته بودم و داشتم از هوای خوب روستامون لذت می بردم. روستایی که تموم خاطرات بچگیمو تو شس سپری کردم. تعطیلات نوروز بود و چند روزی او مده بودم اینجا. بعد از اون جریان مادر و پدرم کلی شرمنده بودن از اینکه این قضیه رو ازم مخفی کردن ولی من بهشون اطمینان خاطر دادم که شرایط ایجاب می کرده و از طرفی وصیت مادرم بوده. اینکه منو دور از عموم نگه دارن.

-تو اینجایی؟

برگشتم و با چهره خندون آرتان مواجه شدم. توی این هفته این پنجمین بار بود که میومد اینجا

-سلام. تو کی او مدی؟

-همین الان. مامانت گفت اینجایی. منم فوری خودمو رسوندم

-بینم چرا چشمات سرخه؟

-این سوالو باید از جنابعالی پرسید. بین باهام چیکار کردی که به این روز افتادم

-واه من چه.

بلند شدم و رفتم کنارش

-خب چرا جواب من عاشق و نمیدی؟

خیلی جدی برگشتم گفتم:

-کدوم جواب؟! مگه نگفتم ازدواج برای من زوده؟

با دهن باز داشت نگاهم می کرد. خیلی سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم که آخرش موفق نبودم

-بخند خانم. بخند. نوبت منم میرسه. منو مسخره میکنی؟

-مسخره نکردم. خواستم هوامون عوض شه

-!!!. این طوری است؟ خب میتونیم یه جور دیگه هوامونو عوض کنیم. هوم؟

چشماش از شدت شیطنت داشت برق میزد. فهمیدم منظورش چیه و یکی زدم توی بازوش

-لوس بی مزه. اصلا تو چرا دوباره اومندی؟ مگه فردا دادگاه نداری؟

-تا جواب منو ندی نمیرم. اینو بدون

-باید فکرامو کنم

با لحن اعتراض آمیزی گفت:

-آنیل

-ها چیه؟

-اذیت نکن تر خدا. نمیتونم طاقت ندارم. بفهم منو

-آرتان بخدا

نداشت حرفمو بزنم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد. زل زده بودیم توی چشماشی هم و کمی بعد با چشماشی که

عشق ازشون می بارید گفت:

-منو دوست داری؟

بدون معطلي گفتم

-خيلي

-ميدونى طاقت ندارم ازت دور باشم؟

-آره

-آنيل؟

-جانم؟

-جوابمو ميدى؟

-خب..جوابم..بله هستش

بعد با خجالت سرمو انداختم پاين.

-عاشقتم بخدا

با دستش چونمو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم

-عروسي من. عروسک من. هیچ وقت تنهات نمیدارم و خوشبخت میکنم. به مردونگیم قسم.

-منم همه سعیمو میکنم ناامید نشی از من.

با عشق زل زد توی چشمam و منم لبخندی به روش پاشیدم که معانی زيادي داشت.

پايان

مهر 93

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کanal تلگرام بوک 4 : @book4_ir